هو الله الذی لا اله الا هو وحده لا شریک له

رسالہ

غایۃ المرام فی توحید رب الانام

تصنیف محمد محی الدین صاحب خاطر

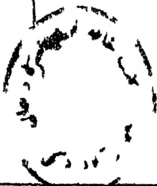
ساکن ابراہیم پتن مضاف

حیدرآباد دکن متوطن

قصبۂ احسن ملک میسور

باہتمام تمام وصحت

مالاکلام



در مطبع فردوسی واقع لشکر بنگلور مطبوع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

نحمده و نستعینه و نصلی علی حبیبه محمد و علی آله و اولاده و اصحابه و سلم

رباعی

ای ز تو آغاز و انجام همه — از تو جنبش وز تو آرام همه
چشم دارم از تو کام خویشتن — تا که بخشی تو دهد کام همه

اما بعد میگوید اذنب المذنبین محمد محیی الدین خاطر حیدرآبادی الاحسنی غفر الله
ذنوبه چونکه اتفاق تسوید این رساله غایة الالهام فی توحید رب الانام اتفاق
افتاد در صدد کسب نسبتی از تذکرهٔ خود بطریق ایجاز اساس نهاد تا باشد
که در زمان مستقبل [illegible] روزگار یادگار ماند هرچند حالات
بنده ناکاره سزاوار تفصیل و کمنام این مرتبه نیست که بیرنگی بیان نشانند اما
[illegible] حساب و مساعی [illegible] بیان [illegible] و دان [illegible]
[illegible] چند اشعار [illegible] بالتوفیق [illegible]
[illegible] از اشراف [illegible] قریش بوده اند از تواریخ
[illegible]

سید کائنات صلوات الله علیه وآله وسلم می پیوندد چون بسبب انقلاب روزگار
که غالباً ابنای زمان را پیش می آید وارد هند شده در دیار اجنبی بذریعهٔ کمالات
ذاتی و وسیلهٔ فنون صفاتی خود مدتی بعزت و اعتبار زندگانی می کردند و بکشاکش
آب خورش من دیار الی دیار از دهلی و دکن و ارکات آخر بملک میسور افتادند و دران
ایام که سرهنگ پتن دار السلطنت حکام اسلامیه بود و زینت ثروت حیدر علیخان بهادر
و حضرت ٹیپو سلطان شهید رحمة الله علیه جد امجد راقم بخدمات شایسته و مناصب عالیه
بکمال تقرب و منزلت بسر برده [illegible] و در قضیه [illegible] شهادت [illegible]
واقعهٔ شهادت پادشاه اسلام در ایام حکومت [illegible] راجهٔ میسور بهادر جد امجد مصنف
بخشی محکمهٔ عدالت [illegible] گرامی عالم [illegible] باشند شرح و بسط آن خالی از تکلف [illegible]
باشد بعد ازان پدر عم این هیچمدان بعهده و منصب لایقه بسر بردی و وفات نمودند
این خاکسار والد بزرگوارم حسن علی سعید قدس الله سره عارف [illegible] دقیق القلب در توحید
و تحبب الهی تعالی شانه شغف بلیغ داشتند باوجود کثرت علایق و افکارات زمانه
خوشدل و آزادانه زندگانی می کردند و در اوقات شبا روزی کم بوده باشد که خالی
از بیان ذکر و [illegible] حقایق گذشتی [illegible] بحر رحمت ایزدی جا یافتند
اکثر باصحاب [illegible] که چون وقت مشکل در عالم رویا می آید آن مشکل حل میشود و یا امر
مقصودی که در عالم مثال اشارت نمایند کم بوده باشد که خود بوده که موجب [illegible]
بوقوع نرسیده بارها این تصرفات در حق خود بتجربه [illegible] مشهور و مستجمع خیال اشغال
محمد الله [illegible] داشتند [illegible] نگاه [illegible] تخلص [illegible] داشتند فقط
ولادت بندهٔ احقر در [illegible] ملک میسور [illegible] بماه [illegible] سال یکهزار [illegible]

بود دو صد و سی و نه از هجرت النبی صلی الله علیه وسلم بوقوع آمده همونجا نشو و نما یافت از بدو شعور شوق اکتساب علم و کمال چون قمری طوق گردن خود میداشت عار نیست بلکه مادرزادست تا آنکه درین عالم پیری نیز زیب گلوی خود می یابم اللهم زد فزد افسوس چه توان کرد که تقدیر من کوتاهی نمود حسب خواهش بقدر شوق خود در موسم تحصیل فایز بمقصود دگر دیدم لاکن بهر حال هر جا که خوانی دیدم زله ربودم و در هر دیار که خرمنی شنیدم خوشهٔ دریوزه نمودم - در فارسی و عربی هر فن که ضرورتش ارباب علم می باشد مشتی بجای خرواری اندوختم حیرانم دران ایام که هنوز تمیز سیاه و سپید نداشتم مدح و توصیف فن طب و تصوف میکردم خدا داند که از کجا در باطنم القا کرده بودند اکثر توقیر و تعظیم این دو علم در دلم میگذشت و شوق حصولش باقصی الغایت دامنگیر حال میشد نتیجه اش همینکه آخر کشان کشان ازین دو فن نیز نصیبی ارزانی داشتند جانم فدای فیض ازلی که ازچنین دو گنجینه کارآمد چون من نااهل را محروم نگذاشتند

الحمد لله علی نعمائه والشکر علی آلائه

رباعی شکریه

یارب از لطف خویش جان دادی | راه توحید راستان دادی
شکر احسان چه آید از خاطر | هرچه من خواستم توآن دادی

ایضاح از انجا که آبا عن جد اکثری از سعادت حقایق و معارف و اسرار توحید الهی تعالی شانه حتی المقدور بهره ها برده اند وزخاندان چه از نوع رجال و چه از قسم اناث کم کسی باشد که ازین دولت بی نصیب بوده پس باقتضای وراثت و شوق باطنی و جذبهٔ غیبی در عمر بست و چهار سالگی بقطع سه مرحله بر کوه فلک شکوه میر حیات قلندر قدس سره رفته در جنت نگر از قدوة العارفین عمدة السالکین

ام ارباب حقایق رهنمای اصحاب دقایق جامع الاضداد مصدر معارف ارشاد
مولانا مرشدنا جناب شاه قلندر حسینی قدس الله سره **بیت** خاک دهلیز قدوه
احرار که سرمه دیده اولی الابصار که شرف بیعت حاصل نمودم علی طریقه علیه قادریه
از تعلیم و ارشادات و افاده عطیات بی غایات بهره‌ور بودم و بحصول مفاتیح خزاین
اسرار سر باوج فلک سودم **بیت** صد جان فدای صحبت یک آن رهنما که باشم
رهین منت احسان رهنما که هر چند افاضه هدایت و تربیت آن سرچشمه عرفان و ایقان
رفع عطشان کرامت فرمود اما چه توان کرد که حرارت جگر سوز طلب هر بار علت تشنگی
تازه احداث مینماید بعد پیوستن حضرت مرشدی قدس سره بجوار رحمت حق باز همان
بادیه نوردی تلاش پیش آمد بهر جا و بهر مقام که عمداً و اتفاقاً گذر می افتاد جز طلب
تلاش کاری نبود **قطعه** میرود هر تشنگی از کوزه آب که تشنگی من ز دریا کم نشد
رفت بیحاصل درین بیابان زندگی که خاطر من رشک جام جم نشد که این چند ابیات حسب حال بنوک قلم درآمد

ابیات

جز تلاش و جستجوی کاملی | از سفر هیچم نبوده حاصلی
فاضلی را گر بجای یافتم | عاشقانه سوی او بشتافتم
با موحد چشم من گر چار شد | فیض صحبتهای او بسیار شد
عارفی گر رخ نمودی چون هلال | میشمردم صحبتش بدر الکمال
خرقه‌پوش راه کاملین سر کرده ام | خدمت مجذوب اکثر کرده ام
بود محض کیمیا فیض نظر | زان سبب قلب مس شد عین زر
صحبت دیوانگان مستانگان | در دل من اخگری کرده نهان

شد غلط آمد خطا در یاد من ‌‌ ‌ انکه من هست مادر زاد من

لیک از انفاس ارباب کمال ‌ ‌ انکه من آمده در اشتعال

ورنه در دل این شرر دیرینه است ‌ ‌ از ازل این داغ زیب سینه است

میزند این آتش دیرینه ام ‌ ‌ گاه بیگه شعله اندر سینه ام

من چه گبر آتش پرستی میکنم ‌ ‌ بیخودانه ترک هستی میکنم

چون خمم می اندرون آتش بجوش ‌ ‌ ظاهرا چون آب ساکن بیخروش

زندگی آخر شده و پیری رسیده ‌ ‌ آتش دیرینه سر بالا کشیده

سوخت رخت صبر و تمکین مرا ‌ ‌ برد از من عقل و آئین مرا

شوق طوق گردن جانم شده ‌ ‌ عشق دین و عشق ایمانم شده

در پی من عاقلان افتاده اند ‌ ‌ از پی تکفیر من استاده اند

توبه من از کرده خود چون کنم ‌ ‌ دل ز جرم توبه طشت خون کنم

نقد دل بر باد دادم من ز عشق ‌ ‌ در کشاکش اوفتادم من ز عشق

من کجا بودم رسیدم تا کجا ‌ ‌ کو مقام این سخن اینجا کجا

اصل گر پرسی چه گویم حال من ‌ ‌ چون رسید از غیب این اقبال من

از کمال لطف ارباب قبول ‌ ‌ شد اگر یک فیض از صحبت حصول

ناشده آخر تشفی دل نشین ‌ ‌ می شدم محزون دل و اندوهگین

سو بسو چون مضطرب بشتافتم ‌ ‌ چار از القای غیبی یافتم

چون تشفی مشد ز بهر امتحان ‌ ‌ می زدم بر سنگ پیش کاملان

یافتم چون بر محک کامل عیار ‌ ‌ آن عقیدت را نمودم [illegible]

[illegible]

فیض ظاهر گرچه کامیاب ‌‌ فیض باطن نیز آمد بی حساب

پس ازین دو فیض گشتم بهره‌مند ‌‌ گر ازین یک فیض شد زان چاره چند

فیض صحبت آتشم را تیز کرد ‌‌ سینه را از سوز دل لبریز کرد

سر بخاک حق‌شناسان سوده‌ام ‌‌ چون سگ اصحاب کهف آسوده‌ام

گرچه چون قطمیر بودم سگ پلید ‌‌ صحبت مردم بپایه رتبه کشید

تا زیم ممنون درویشان زیم ‌‌ دائما سر بر خط ایشان زیم

موت من بر ملت درویش باد ‌‌ رفتن من دولا از خویش باد

بیا بشنو باز آمدم بر مطلب خود - حاصل مدعا از تحریر من خیر شمه فراهم آید در هوای گم
فدای بعض خداشناسان شهر میسور و ویلور و ارکات و مدراس و بیجاپور و کرناتک
و محققین بلده فرخنده بنیاد حیدرآباد دکن باذکاء اکسیر صحبت با سعادت و کیمیای
افاضه تربیت سراسر برکت ایشان از حضیض نحاسیت باوج ذهبیت فائز
گردانید بیت ز بهر جو پر نمودم کوزهٔ خویش که توانگر گشتم و در دیدهٔ خویش
در بدو خلقت الشیکه در باطن پنهان داشته بودند اکثر اوقات عزم سفر با آن سعیدان
میداشت اما موانعات عالم تقید و اسباب تقدیر در حیز تعویق میگذاشت الحمد
که امروز البته وقت خود است از اینجا بیان معیشت بطریق ایجاز اینکه حکام وقت
نظر عمدگی خاندان و قدامت و کارگذاری بزرگان بنده ناچیز را در عمر هفت
سالگی بر قلعه‌داری قلعهٔ احسن مامور ساختند بعد انقطاع چند مدت علی التسلسل
در وطن چه در علاقهٔ فوجی چه در معاملات مالی حسب حوصلهٔ خود در خدمات عمده
سرکاری بسر برده در سال هزار و دو صد و هشتاد و پنج هجری نبوی صلی الله علیه و سلم

اتفاقاً در بلدهٔ حیدرآباد دکن فایز شده در عرصه قریب پانزده روزگار سرکار
دولت اسلامیه گردیدم بعده رفته رفته از عملداری ابراهیم پتن بدرجهٔ دوم
تعلقداری رسیدم چنانچه اندکی ازان درخاتمهٔ کتاب موسوم به سفرنامه سمت
ارقام پذیرفته هرچند نظر بر فرمایش بعضی عزیزان قبل ازین چند رساله موجزه
ومختصر مثل ضیاء القلوب برای نورالبصر محمد ضیاء الله سعید مدعمره وزاد قدره
وشرح العزیز در تشریح پنج بیت متعلقه اعنی **بیت اولی** چه خوش گفت
بهلول فرخنده فال کی که من از خدا ایش بودم دو سال **بیت ثانی**
گر نبودی ذات حق اندر وجود کی آب وگل راکی ملک کردی سجود کی **بیت**
ثالث می خور و مصحف بسوز و آتش اندر کعبه زن کی ساکن بتخانه باش و
مردم آزاری مکن **بیت رابع** بطوف کعبه شد هندو مسلمان گشت بی ایمان کی
چو کفر از کعبه برخیزد کجا ماند مسلمانی **بیت خامس** من آن وقت کردم
خدا را سجود کی که ذات و صفات خدا هم نبود کی حسب خواهش عزیز القدر حاجی
محمد عبد العزیز نعنگر سلمه و رسالهٔ ازالة الکهالت بموجب فرمایش بعض احباء و سالهٔ
اختصار فی فواید الاسرار نیز بحوزهٔ تسطیر آمده مشتهر گردید و سبب تالیف این
چند مسائل و اجتماع اوراق منتشر قرة العین محمد صفدر حسین سعید طال عمره وزاد
کرفانه بوده چنانچه دربارهٔ تالیف برای برخوردار مذکور مسمی الیه ورضیاء القلوب
اشارات فی الجمله رفته بود چون شوقی درین فن دیدم بنوک قلم درآوردم بابعد التعویق
آغاز غزلیات که برعایت تلازم شعری اتفاق بیاض افتاد برای ملاحظه ناظرین گردید

	شعر لغت مسدس	

سر چو خامه نهم بخاک نیاز — مدحت مصطفی کنم آغاز
فی غلط شد ز من ترنم و ساز — فی المثل در تمام عمر دراز

مدح آن شاه گر رقم گردد
مستصور ز بحر نم گردد

پیش او چرخ پشت خود خم کرد — عرشش پابوس آن مکرم کرد
سرمه چشم خاکش آدم کرد — مدح او خالق دو عالم کرد

هر که ممدوح ذوالجلال بود
دعوی مدح او محال بود

فخر معراج چون نصیبش بود — جبرئیل امین نقیبش بود
رفتن از خویشتن عجیبش بود — رفتن از خود خدا قریبش بود

وحدت آسوده کرد جانش را
لامکان صحن شد مکانش را

باخدا راز در میان آمد — از میان رفت در بیان آمد
من چه گویم بیان چسان آمد — هم خدا گوش هم زبان آمد

دم ازین گفتگوی چون زده ام
کنم اقرار من جنون زده ام

کرد چون خواهش ظهور خدا — آفرینش شد آینه [illegible] خدا
سینه اش کرد [illegible] ظهور خدا — گرد آورد [illegible] دید خدا

مظهر ذات حق محمد شد

آئینهٔ بهر عکس سرمد شد

چون رسول کریم صلّ علیٰ — یافت حکم خدای جلّ علا
کرد دعوت چنان ز کلمهٔ لا — شرک را جا نماند از الّا

نفی واثبات چون بیان فرمود
سرّ توحید را عیان فرمود

جسم او چون ز روح پاک آمد — طینتش گو کجا ز خاک آمد
در چمن جیب غنچه چاک آمد — هر ورق لعل را شراک آمد

جزو کل جمله خادمان تواند
همه در دامن امان تو اند

اشرف الانبیا رسول اللّٰه — قبلهٔ دوسرا رسول اللّٰه
نور ذات خدا رسول اللّٰه — مرحبا مرحبا رسول اللّٰه

ای خوشا آمدی فدای تو جان
هست در جسم من برای تو جان

هر کجا بیگه حق تعالیٰ گفت — نام یا وصف تو بهر جا گفت
آنچه یاسین گفت طاها گفت — همه اوصاف تو سراپا گفت

هر که مداح او خدا باشد
خاطر احاطتش کرا باشد

غزل

ولا چو یوسف مصری عزیز جان شدهٔ — اسیر چاه زنخدان مهوشان شدهٔ

خوشا به پیرهن خون چکان بحشر آئی
شهید غمزهٔ خون ریز گلرخان شده

جهان ز وصف جمال تو قصه‌ها گویند
بحیرتم که ز چشمان من نهان شده

هزار قافلهٔ اشک سرخ پوش روند
توئی ای لخت جگر شاه کاروان شده

چرا تو عاشق حسن سخن نمی باشی
تو خاطر السخن شهرهٔ جهان شده

وله

بسمل عشقم فدای خنجرش صد جان من
می سزد الله اکبر مطلع دیوان من

می نگارم وصف حسن دلکش جانان من
سورهٔ والشمس باید مطلع دیوان من

هر چه آید جز رخت در خانهٔ چشمان من
دست رد گردد پی او جنبش مژگان من

تا شدم مداح شاه عرش اعظم بارگاه
نه فلک نه پایه شد از رتبهٔ ایوان من

فکر می سنجد مگر حسن خداداد ترا
کمترین پاسنگ شد خورشید در میزان من

می درخشد عارض چو نور در گیسوی او
جلوه گاه نور اسلام است هندستان من

لاغر عشقم که در تن استخوان هم شد گداز
شرم آید گر سگ کویت شود مهمان من

درد ما را از فلاطون می نشاید چاره جست
غافل از سر محبت چون کند درمان من

چشم در محراب ابروی تو شد محو نماز
اقتدا را در قیام آمد صف مژگان من

من کجا شایان آن بودم خدا ما داده
نعمت این عشق یارب باد نوشجان من

پهلوانی کو که با من از سخن بازی کند
آب گردد زهرهٔ رستم درین میدان من

پایهٔ مضمون بلند و دست سرکش کوته است
نیست آسان تر رطب چیدن ز نخلستان من

کلفت و دشواری تحریر از من رخت بست
خامهٔ معجز نگارم هست در فرمان من

باز پس زد دست نقد دخل بیجا مشتری
نرخ جنس خسروی هست در دکان من

تاج آزادی بسر دارم چو خاطر خویشتن	نیست کم از قصر شاهی کلبهٔ احزان من

ولہ

دلبری شیوهٔ نگار من است	دلدهی عادت دیار من است
حسن بی پرده دل بدان مایل	چشم بیرون ز اختیار من است
هوس سیر باغ و صحرا نیست	دل پر داغ لاله زار من است
حشر بهر جزای هر کار است	ظلم کار تو صبر کار من است
خون دل خورده ام که سیر شدم	باده نوشان چه انتظار من است
بهر سرسبزی نهال غمش	آب چشمان اشکبار من است
گنج زر یادگار شاهان است	سخن نغز یادگار من است
زیر حکم من است ملک سخن	فکر من تیغ آبدار من است
چه شکایت کنم ز دشمن خود	شکوهٔ من ز دوستدار من است
کیمیاگر منم چو ساکن شد	دل که سیماب بیقرار من است
خاطرا نیست فکر تنهائی	همنفس آه و در دیار من است

ولہ

زلف و عذار خویش چه بینی در آئینه	سلطان زنگ ساخت چه اسکندر آئینه
مشاطه شد بشکن آئینه آهنین خویش	باشد سزای حسن نگارم خود آئینه
سوگند حسن یوسف مصری غلام توست	گر نیست باور این سخنم بنگر آئینه
از دل [illegible] همسار بود خیال خط صنم	تیره کند غبار چو افتد بر آئینه
آئینه جمال ازل آرزو بود	خاطر [illegible] است از دل انور آئینه

وله

نکرد هیچ اثر سنگدل سمن تن را
گداز نالهٔ من سوخت جان دشمن را

غبار راه شدم تا بدامن آویزم
گذر چو کرد بمن برگرفت دامن را

بریز اشک که بینا ز دوست دیده و دل
چراغ گل نشود چون دهند روغن را

هر آنکه جز برخ دوست دیده بگشاید
دهند ظلمت کوری چو چشم سوزن را

بسینه عشق تو خاطر چه دید زار گریست
زنند آب چو آتش فتاد خرمن را

وله

همنفس شایسته تر از نالهٔ جانکاه نیست
دستگیر ناتوان جز عصای آه نیست

شد برای مصلحت انجام اتب عیش و کم
ور نه بعد مرگ فرقی در گدا و شاه نیست

شد فغان بانگ جرس این کاروان اشک را
قافله سالار جز لخت جگر همراه نیست

تا کجا این تیره خاکست انسان با خدا
رازها دارد که جبرئیل امین آگاه نیست

دل که بی درد است از وی چشم بهبودی مدار
مملکت ویران شود آنجا که شاهنشاه نیست

شد چو لاموجود الا الله دلیل وحدتش
در حقیقت هر چه موجود است جز الله نیست

جام این میخانه ای زاهد بحق واصل کند
گر فلاح خویش می بینی بیا اکراه نیست

بی فنا راه طلب روشندلان طی نشد
شمع را غیر از گدازش هیچ زاد راه نیست

با وجود آنکه پر شد از سخن سبحان دکن
مجلس شعر از چه رو دوبار در بیگاه نیست

عالمی از شاخ معنی خوشه چین لیکن مرا
نیست میلش ورنه دست فکر من کوتاه نیست

لاف نازیبا بود خاطر ز ارباب هنر
بگذر از بیهوده گویی ها که خاطر خواه نیست

وله

سربلند آه من از عشق ستمگر شود | مشعل چرخ برین هم کشته زین صرصر شود

چون ببیند قشقهٔ الماس بالای جبین | منفعل گردد قمر هم چشم اختر تر شود

بی نصیبان را سراغ چشمهٔ مقصود نیست | ور بصد ظلمات مانند سکندر در شود

ناکسان را تربیت هرگز نگرداند اصل | از فرس شیر ار بنوشد زاده خر خر شود

ای میان بسته بطاعت می نترسی از ریا | این همه خیر عمل ترسم بمحشر شر شود

لذت قتل تو دانم کشتهٔ ناز توام | زیر شمشیرت نهم گر صد میسر سر شود

خاطر انخل امیدت گر ندارد بر سری | از بهار فضل و احسان پیمبر بر شود

ولہ

دیدن شمع رخت گرچه هوس میباشد | جان گدازی من از هجر تو بس میباشد

روی بنما که پس مرگ چه آئی قاتل | در تن کشتهٔ تو نیم نفس می باشد

لب که شیرین نیست بر و خال دلیلی باشد | اکثر آنست که بر شهد مگس می باشد

داد پرواز دمی وقت بهاران صیاد | اینچه لطفیست که بر مرغ قفس می باشد

این حریفان که سر راه قدح می نوشند | چه غم واعظ و پروای عسس می باشد

ذکر نفی است که جاروب شد هر نفسی | صحن دل پاک ز خاشاک و ز خس میباشد

اشک بر اشک رسد قافله سالار دل است | نالهٔ خاطر غمدیده جرس می باشد

غزل ذوقافیتین

شوق کوی میمنت مانوس جانان کرده ام | زان سبب اعراض از فردوس رضوان کرده ام

بو العجب امریست گردیان بقتل من حریص | من تمنای کنار و بوس ایشان کرده ام

در دهان تبسم زبانهٔ حسن تقریر میسر | یوسف خود را کنون محبوس زندان کرده ام

گشته چشمان مست شوخ و شکوه از قضا — تا کجا من حفظ این ناموس مستان کرده‌ام

خاطر آسان گوهر وحدت نشد بدست من — سالها غواصی قاموس عرفان کرده‌ام

غزل که بمکرمی حاجی سید عابد حسین صاحب رضوی شاداب نوشته شده بود

خامه را در کف اعجاز تو ناز دگر است — سخن تازه ادای تو بناز دگر است

قد هر کس بلباسی شده مخصوص ولیک — آستین تو مطرز بطراز دگر است

در کلام دگری نیست متانت که تراست — اندرین پرده مگر عود نواز دگر است

حاسد از گرمی آوازهٔ شعر و سخنت — شمع گردیده که در سوز و گداز دگر است

هست بر گردن بالغ نظران منت تو — هر که فهمید سخن با تو نیاز دگر است

لفظ را فخر بمعنی است که فکر تو گزید — راز سر بسته دران معنی براز دگر است

هر که تقلید بطرز سخنت کرد هوس — این طمع دیگر و حرص گر آز دگر است

از تو شادابی گلزار سخن جلوه گرفت — چون کنم شرح که طومار دراز دگر است

ساحت قافیه تنگ است ولیکن خاطر — اشهب خامهٔ ما را تک و تاز دگر است

وله

میخرم از نقد جان جنس کنار و بوس را — زین تجارت بهره می‌بخشم دل مایوس را

داغهای سینه ام گل کرد صد رنگ بهار — عندلیب خویش کردم روضهٔ فردوس را

حسن صورت را بهائی نیست معنی کن طلب — یکدرم قیمت نباشد صد پر طاوس را

خون دل خوردم کشیدم رنج پامالی همی — ساعتی چون یافتم مثل حنا پابوس را

همت من چون حصار ملک استغنا گرفت — کرد کچکول گدای تاج کیکاوس را

عمر بگذشت و ندیدم یکنظر روی ترا — جنبش مژگان من مالد کف افسوس را

حضرت عشقا ز بنای خانهٔ دل زان قست — رفته‌ام خاشاک جمله ننگ و هم ناموس را

اضطراب جان بوقت تیغ تن بیهوده نیست — الفت زندان گریبان گیر شد محبوس را

گل نخواهد شد چراغ ما که در حفظ خداست — باز گیرند از فنای جسم گر فانوس را

علم رسمی بی‌نصیب از نشئهٔ اخری کند — دو گواه آرم فلاطون را و جالینوس را

حل نشد معنی سر عشق تا خاطر نسوخت — کشف و برهان و غیاث و مخزن و قاموس را

وله

نیست ما را زان دو چشم جنگجو منظور جنگ — هست نازیبنده با بیمار و با مخمور جنگ

بعد ازین یا رب گر امید بهروزی نماند — می‌کند مرهم ز جور چرخ با ناسور جنگ

تا میان عارض و گیسوی تو آمد خلاف — شد میان روم و میان شامیان مشهور جنگ

صلح تو اینجا شکست دین و ایمان کند — بر تو شد با نفس کافر فرض تا مقدور جنگ

بر انا الحق غالب آمد واه با فتح و ظفر — با شریعت چون تو جانی کرد ای منصور جنگ

قتل من دیگران کند شمشیر زن ابروی تو — چشم تو با تیر مژگان میکند از دور جنگ

از سر کوی تو گر آیم سوی خلد برین — زین قصور من کند نفرین بهشت و حور جنگ

حسن خوبان بر رهگذار عالم شوریدگی است — کاکلش با مشک دارد و روی با کافور جنگ

شاعران تازه گو را شد ز من جنگ تنگ — آری آری کی شود خاطر ز هر مزدور جنگ

وله

گر سگ از کوی دوست شود میهمان ما — دولت نصیب ماست ازین استخوان ما

از چشم تو چه شکوه نماید زبان ما — مهر سکوت سرمه زند بر دهان ما

آنگه برد ز هجر تو تاب و توان ما — کاید عدو بگریه ازین داستان ما

آورده ایم جان برای تو پیشکش — هرچند نیست قابل نذر تو جان ما

گویا بلال بر سر زمزم نشسته است — این خال نیست بر زنخ دلستان ما

دستی رسد ز غیب و فشارد گلوی ما — گر جز تو مدح غیر سراید زبان ما

امروز طایریم اسیر چهار دام — دیروز بود عرش برین آشیان ما

بهر خدا حقیقت ما را نشان مپرس — هم آشیان شده است بعنقا نشان ما

خاطر شگفت نیست که چرخ آفرین کند — پیری نگشت مانع فکر جوان ما

وله

آندم که چو آئینه بزانوی تو باشم — حیرت زده آئینه روی تو باشم

ای قبله دلها ز همه سوی گذشتم — چون قبله نما مایل ابروی تو باشم

از پهلوی من رفتی و آهم علم افراشت — پیکان غمت گفت به پهلوی تو باشم

میدان فنا ما من آسودگیم باد — چوگان ازل شاد بدی گر گوی تو باشم

کافر شوم ار فکر رهائی کنم از وی — پابند سر حلقه گیسوی تو باشم

صد آبله وا کرد و لب تهنیت از پای — زان روز که سرگرم سر کوی تو باشم

بگذر سوی خاطر به بیابان چو کشی تیر — گر عزم شکارست من آهوی تو باشم

وله

کشته تو از سر نو بهره یاب جان شود — آب شمشیر تو آب چشمه حیوان شود

دل بر آمد از ذقن در گوشه کاکل فتاد — این عزیزی را ببین از چاه در زندان شود

شکر لله مثل من نازک مزاجی شد پدید — از گرانباری بوی گل صبا افتان شود

دست تو بوسم جنون پیراهنم را گر چو گل — از گریبان چاکها تا گوشه دامان شود

شرم آید گر سگ کوی تو ام مهمان شود	کاهش عشق تو لاغر کرد قحط استخوانست
غم بنغمهای فزاید چون دلم نالان شود	قافله گم کرده را بانگ جرس آرد بجای
غم مخور خاطر ز فضل حق بسامان شود	گرد بی سامانی گردون مراد من تباه

وله

سرخرو گردیدم از رنگینی مضمون خویش	سالها خوردم برای فکر معنی خون خویش
در صدف تا چند دارم گوهر مکنون خویش	عالمی بینم پر از جوهر شناسان سخن
از غم تو شادیی دارم دل محزون خویش	شادمانی های عالم رنج و آزار دلست
صورت صد فتنه گردد گر شوی مجنون خویش	روی چون لیلی میار او مبین در آئینه
زان مرا دیوانگان دانند افلاطون خویش	ره ندادم عقل را در خلوت اسرار عشق
گو کجا اندازم این گنجینهٔ قارون خویش	نقد مضمون وام گیرم گر ز شعرای سلف
هر چه بینی نیست غیر از جلوهٔ بیچون خویش	دل بوحدت آشنا کن گر [illegible] چون جدا
خاک یثرب سرمهٔ من شد پی افزون خویش	از وطن دل برگرفتم چشم دارم کوی دوست
گو چه حاصل گردد از پیرایش بیرون خویش	اندرون خویش را خاطر ز آلایش بشوی

وله

بر نخیزد از پی تعظیم نقش پای ما	شد فزون از خاکساری [illegible] استغنای ما
خاک باد انباشته در دیدهٔ بینای ما	دیده بهر دیدن یار است گر اورا ندید
از شرارت گفت آن چشم قیامت زای ما	گفتم این فتنه که برپا کرد [illegible]
سلسله پیچیست با گیسوی سودای ما	گر دو بجا رمی ما با [illegible]
[illegible] جاده پیمای ما	[illegible]

شقبازی کس نمیداند با ابروی تو	ابتدا کردیم و آخر تیشه شد بر پای ما
فلسفی گستر دوام عقل تف بر دام او	از حد غفلت آن سو منزل عنقای ما
از پی هر نوع گره دوخت خیاط ازل	راست آمد این قبای عشق بر بالای ما
از عمامه خاک میخانه برو بد محتسب	گر بکام او رسد یک جرعه از مینای ما
چشم را پندار هستی کرد چون خفاش کور	ور نه نور اوست ظاهر زیر بالای ما
عاقلان از عشق پرهیزند و منع آکنند	این همه بیهوده گیهاست مطلق رای ما
کار دل ما را مضر ما جذبه باطن فرست	اختیار تو بود بر [illegible] دلهای ما
در زمین شعر پای فکر ما لغزش نخورد	دستگیر ماست ذهن استقامت زای ما
هر ذره باقی را سخن چون خامه سجده میکند	آفریننده اش مگر هر دو سخن آرای ما
در صف نعلین شعرای کهن جا یافتیم	خاک پیسوریست خاطر مولد و منشای ما

آغاز رباعیات و قطعات در بیان حمد و توحید و مناجات و شکر گزاری سبحانه تعالی

یک خالق و خلق بیشمار است	یک صورت و آئینه [illegible]
گر آئینه بشکنند چه بیم است	ذی صورت ما بیکفر است

ولہ

یارب ز لطف خویش جان دادی	راه توحید راستان دادی
شکر احسان چه آید از خاطر	هر چه من خواستم تو آن دادی

ولہ

ای مرا ظل ذات فرمودی	مظهر هر صفات فرمودی
شکر دارم و شرم هم دارم	اکمل کائنات فرمودی

وله

یا رب مرا بجذبه بکش سوی خویشتن — چشمی عطا کن و بنما روی خویشتن
از نعمت بهشت فزون تر هزار بار — گر گوئی خاطر است سگ کوی خویشتن

وله

یا رب ز دست نفس مرا رستگار کن — دل را ز اشتیاق خودت بیقرار کن
افسوس عمر من همه بیکار شد تلف — عمریکه مانده است همه صرف کار کن

وله

یا رب بجمله خلق بده از عطای خویش — خواهند حاجتیکه ز تو از برای خویش
ما را جز این دو چیز مده بهر مصطفی — اینجا رضای خویشتن آنجا لقای خویش

در نعت حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم

مصطفی را نکو صفات بود — موج اول ز بحر ذات بود
خاطرا او شده است مظهر ذات — مظهرش جمله کائنات بود

وله

در احد میم تعین در شده — احمد مبعوث پیغمبر شده
حلقهٔ میم است خاطر گنج راز — درک آن از فهم ما بر تر شده

وله

صد تحیات بر روانش باد — رضوان خدا بجانش باد
خاطرا بر تمام اهل بیت — آل و اصحاب و پیروانش باد

وله

خاص صدیق اکبر اصحاب	ثانیش نور دیده خطاب
ثالث شان جناب ذی النورین	رابعش بو الحسن بلند القاب

ولہ

اسد الله اوست غالب اوست	مدعای جمیع طالب اوست
عز و شانش ز لحمک لحمی است	مصطفی را وصی و صاحب اوست

ولہ

جانم فدای دامن تطهیر فاطمه	آل رسول شبر و شبیر فاطمه
خاطر هزار لعنت و نفرین برانکه او	شد باعث تالم و تشویه فاطمه

اوا از یزید واوان وی ۱۲

ولہ

یا رب برای پنجتن پاک و جاه شان	قتل حسین و رنج دل بیگناه شان
کن حشر من بزیر لوای محمدی	پای مرا ثبات عطا کن براه شان

ولہ

مرید غوث اعظم دستگیرم	جوان دارم عقیدت گرچه پیرم
چو خاطر را مرید خویش خواند	زهی صاحب نصیبم بی نظیرم

رباعی

از قلندر شاه حسینی پیر من	یافت رنگ و بوگل توقیر من
نور تلقینش بگوشم چون رسید	شد سراپا موجب تنویر من

در سبب تالیف و انشان مولد مولف و عذر تقصیر وغیره

خواستم یادگار من باشد	سبب رستگار من باشد

خاطرا خوشتر است در توحید | سخنم یادگار من باشد

ولہ

وحشت دل گرفت دامن من | آتش عشق سوخت خرمن من
بکنم گر نہ در تو آویزم | ای سخن نیست جز تو دامن من

ولہ

چار عنصر برای تن آمد | تن پی فیض ذوالمنن آمد
بہر تسکین خاطر مضطر | چار مصرع مراد من آمد

ولہ

اعتبار است وحدت است چہار | یافت زو جملہ کائنات قرار
ہمچنان وحدت دل خاطر | از رباعی عیان کند اسرار

ولہ

آسمانی کتاب چار آمد | گنج اسرار بی شمار آمد
ہر چہ در یوزہ کرد از آن خاطر | در رباعی ہمہ بکار آمد

ولہ

طبع بی اختیار جوشیدہ | خاطر مضطرب خروشیدہ
در لباس رباعی و قطعات | ہمہ بہر شکرف پوشیدہ

ولہ

مہ قطعات دلنشین قطعیست | چارسوی منازل معنیست
ہست بی اختر مضا مینم | خاطرا اندرین تکلف نیست

وله

آنچه مشهور چار منزل شد — اندرین چار مصرع حاصل شد
فکر در قطعه هر که قطعاً کرد — خاطر آنمرد صاحب دل شد

وله

ناگاه چو تنگ شد بمن حال — ناچار شدم بجانب قال
آغاز رباعیات کردم — آغاز رباعی آمدش سال
۱۲ ۹۲

وله

کرده ام التزام در قطعات — که بجز چار مصرع نیست رقم
زانکه مثل رباعی آمده است — همه در نظم متفق باهم

وله

همه در بحر مختلف گفتم — هر گهر را بعقل نو سفتم
همه یکوزن نیست خورده مگیر — در همه سطر تازه بنهفتم

وله

چون در اوقات مختلف دلخواه — گفته شد بهر چه اتفاق افتاد
بعد از آنش فراهم آورده — حسن ترتیب لطف فکرت داد

وله

[illegible]

طرز تازه است آنچه من گفتم — گرچه به نغمه کهن گفتم
[illegible] — همه جا ساخته سخن گفتم

وله

تا بکی لاف خاطر اتن زن		نیست انصاف خاطر اتن زن
دیده ام گوهر کلام ترا		هست ناصاف خاطر اتن زن
	ولہ	
وطن من بملک میسور است		مولدم احسن است مشهور است
مدتی در دکن سکونت شد		چه کند خاطرم که مجبور است
	ولہ	
روم انجا که به دخواهش دوست		نیک آنچه کند همه نیکو است
من زخود خواهشی نمیدارم		خواهش خاطر آنکه خواهش اوست
	ولہ	
وطن خود که گفته آمده ام		در جنوب است ای خجسته شیم
لیک عرض بلد شمالی دان		سیزده درجه بلکه چیزی کم
	ولہ	
گرچه شد ملک هند مولد من		مدنی زاده اند اجدادم
خاطر از دور چرخ حیرانم		از کجا بین کجا در افتادم
	ولہ	
وطن اصلی از من پرسی		هست آن سوی عرش و هم کرسی
است گویم نه هندی و مدنی		نه حجازی نه ترکی و فرسی
	ولہ	
علم ذاتی قدیم خانهٔ ماست		نحن مغلونک ترانهٔ ماست

خاطر اگرچه دور افتادیم — عالم قدس آشیانهٔ ماست

ولە

از قدم خیمه را برون زده‌ایم — عین بیچون و دم ز چون زده‌ایم
رتبهٔ داخلی بجال خود است — گو بخارج علم کنون زده‌ایم

ولە

شرم بادا که با چنین پاکی — این نجاست ز فرط بیباکی
پاک دل آمدیم و پاک رویم — دل کشیده [illegible] خاکی

ولە

از قدم گو بخارج افتادیم — پای در کارگاه [illegible]
منزل اول است از آن ملکوت — رخت در [illegible]

ولە

هست شرح تنزلات دگر — شش تنزل [illegible]
وحدت و واحدیت و ارواح — پس مثال [illegible]

ولە

ذات مطلق بعالم اطلاق — [illegible]
کنه ذات است عقل را ره نیست — ذات [illegible]

ولە

لاتعین که ذات مطلق بود — دیده [illegible]
دید در خود شئون ذاتی را — مجملش [illegible]

[illegible]

وله

چون به تفصیل یافت مجمل را ‌ ‌ ‌ واحدیت بدان مفصل را

نام اعیان ثابته اینجاست ‌ ‌ ‌ گرچه گفتم شیون اول را

وله

جزو کل جمله اندرین رتبه ‌ ‌ ‌ همه در علم یکبیک پیداست

در خفا هیچ شئ نماند اینجا ‌ ‌ ‌ ماهیات جهان همه اینجاست

وله

قابلیات جمله ماهیات ‌ ‌ ‌ شد دریجا ز خیر و شر مفهوم

ایستادن درینمقام خطاست ‌ ‌ ‌ هست این نکته پای نغز فهوم

وله

نیست جز عین ذات تا اینجا ‌ ‌ ‌ نام غیر و دوی کجا اینجا

هست یا ذات و علم یا معلوم ‌ ‌ ‌ خاطرا نیست جز خدا اینجا

بیان عالم ارواح که تنزل ثالث است

بعد ازان آفریده شد ارواح ‌ ‌ ‌ پاک از چون و چند از اشباح

سر این روح را مپرس ولیک ‌ ‌ ‌ غیریت شد باصطلاح مباح

تتمه بیان ارواح

قبل ازین غیریت نبود اینجا ‌ ‌ ‌ پس در غیریت کشود اینجا

جلوه گر شد برون ز بیرنگی ‌ ‌ ‌ یافت رنگ دگر وجود اینجا

بیان تنزل رابع که عالم مثال است

بعد ازین عالم مثال آمد — من چہ گویم کہ بی مثال آمد
گرچہ گویند صد ہزار مثال — لیک تشریح آن محال آمد

تتمۂ عالم مثال

ذات شد چارم مرتبہ نازل — باشد آن عالم مثال ای دل
شد توسط میان روح و جسم — روح را جسم جسم را حامل

بیان تنزل خامس کہ عالم اجسام است

ہمچنین شد تنزل اجسام — عنصرش انتظام می دارد
مادّی عالم است عالم جسم — خرق و ہم التیام می دارد

بیان تنزل سادس کہ مرتبۂ انسان است

ششمین آمدہ تنزل ذات — جامع ہر کمال ذات و صفات
شد مسمی بحضرت انسان — یافتہ از حق بلند تر درجات

تتمہ از فضیلت مرتبۂ انسان

ذی رتبہ بلا شک است انسان — در خلق خدا یکست انسان
حق گفت نفخت فیہ روحی — مسجود ملایک است انسان

تتمہ از فضیلت مرتبۂ انسان

انسان کہ طلسم غیب آمد — در اصل بری ز عیب آمد
اما چہ کند کہ جسم ناپاک — جان را سبب فریب آمد

تتمہ از فضیلت انسان

عالم ہمہ شد طفیل انسان — ز ودست ہمہ بذیل انسان

دارد شرف و کرامت و فضل از خیل فرشته خیل انسان

تتمه از فضیلت انسان

انسان چو شناخت پایهٔ خویش آورد بدست مایهٔ خویش

زین بیش شرف چه بوده باشد فرمود خداش سایهٔ خویش

تتمه از فضیلت و مرتبهٔ انسان

انسان بسرشت خود لطیف است هر چند ز روی تن کثیف است

بسیار قوی بود ز اطلاق در عالم قید بس ضعیف است

اینجا تمهید و مقدمهٔ ضروری بطریق خاص اتمام یافت

اینجا بکمال سعی خاطر تمهید و مقدمه شد آخر

آغاز نگارش است زین جا خالی ز تکلفات شاعر

آغاز میکند ازینجا قطعات و رباعیات

بیا بشنو کلام تازهٔ من روان افزا بلند آوازهٔ من

عجب دارم ازین خاطر پریشان چنین جمعیت شیرازهٔ من

وله

عمر چندانکه بیشتر گردد آدمی زاده بی خبر گردد

غفلت آغاز و عمر آخر شد مرگ ناگاه جلوه گر گردد

وله

تا چند بغفلت آرمیدن تا کی غم عمر ناکشیدن

مرگ تو به پیش ایستاده چشمی بکشا برای دیدن

ولہ

عمر روان چو آب روان در گذر بود | افسوس بر کسیکه ز خود بی خبر بود
غافل مباش سختی راهست پیش تو | گر زاد و راحله بود آسان سفر بود

ولہ

پست شو سر بلند خواهی شد | خود مباش ارجمند خواهی شد
پند من دولت ابد بخشد | خاطرا ارکاربند خواهی شد

ولہ

با خدا باش هر کجا باشی | غافل از وی مباش تا باشی
خاطرا نیستی حقیقت توست | نفی خود گر کنی خدا باشی

ولہ

هر که خود را شناخت حق را یافت | هستی خویش باخت حق را یافت
آنکه در ساحت خدا جوئی | اسپ توحید تاخت حق را یافت

ولہ

میکنی دعوی خدا دانی | به که اول تو خویش را دانی
خاطرا تا ز خویش بی خبری | خالق خویش را کجا دانی

ولہ

خود شناسی کلید عرفان است | هر که خود را شناخت انسان است
هر که از خویش بیخبر باشد | خاطرا کمترین حیوان است

ولہ

جان من هرگز ندانی خویش را — آدمی زاده چه خوانی خویش را
از برای حق شناسی خاطرا — خودشناسی فرض شد درویش را

وله

مسافرخانهٔ دنیا دوروزست — بچشم اهل غفلت دلفروزست
بیا خاطر برین دنیا منه دل — اجل مهلت نبخشد خانه سوزست

وله

مهمان سراست عالم و خاطر مسافرش — باید که از اقامت آن دست شستن است
امروز در تلاش عمارت چه غم خورد — فردا ازین سرای برون رخت بستن است

وله

مهمان سرا برای مسافر بنا کنند — یکروز هر کسیکه بماند رها کنند
بیرون کشند روز دگر بر قفا زنند — خاطر بزاری تو نگاهی کجا کنند

وله

چون تو مهمان شوی فرود آئی — دل به مهمانسرای غیر مبند
تو برو دیگری همین آید — بر پس آینده باب خیر مبند

وله

مهمان سرای هرکه وسعت درو کم است — آینده می روند گذرگاه عالم است
پیشینیان چو عزم اقامت درو کنند — خاطر مرا زبهر آیندگان غم است

وله

در مسافرخانه چون آید فرود — هرکه دل بندد درو دیوانه است

آمدن امروز فردا رفتن است ❊ خاطرا دنیا مسافرخانه است

وله

من بصد جهد ذی کمال شدم ❊ در حقایق ز اهل قال شدم
لیک سودی ندیدم آخر کار ❊ بی نصیب از حصول حال شدم

وله

حال باید ز قال سودی نیست ❊ گر بود صد کمال سودی نیست
قیل و قال تو داد سر افزود ❊ غیر رنج و ملال سودی نیست

وله

قال هرچند خوب و نغز بود ❊ در ره دوست پای لغز بود
قال بی حال خاطرا لغو است ❊ پوست قال است حال مغز بود

وله

لطف گر خالق صمد نکند ❊ جذبهٔ غیب گر مدد نکند
خاطرا هیچکس ز کوشش خود ❊ قطع این راه تا ابد نکند

وله

گر بقا بعد فنا حاصل شود ❊ ذرهٔ مهر و ناقصی کامل شود
گر نشد از جذبهٔ غیبی مدد ❊ خاطر من کی بحق واصل شود

وله

جذبهٔ غیب چون ظهور کند ❊ دل تجلی کوه طور کند
خاطرا فارغ از همه منشین ❊ نور خود ظلمت تو دور کند

ولہ

همه گفتارها نهیم یکسوی	همه طومارها نهیم یکسوی
چشم بر راه لطف او باشیم	غیر آن کارها نهیم یکسوای

ولہ

نفس را از ره تمرد کش	جام میخانهٔ تفرد کش
راه دشوار تا شود آسان	پای در دامن تجرد کش

ولہ

ندیدم حاصلی از حسن گفتار	همان بهتر که آویزم بکردار
مزن دم خاطرا اکسیر دانی	مس خود کن زر خالص نگهدار

ولہ

شدم التحقیق بعد مدت پنجاه سال	در حقیقت هر چه موجود است هستی حق است
منکر این کثرت کونی نیم خاطر ولیک	وحدتی سارست در وی آن وجود مطلق است

ولہ

تا کجا این دعوی بی حاصل آگاهی کنی	پیروی نفس اماره نه بی راهی کنی
گر خدا خواهی جهاد نفس کافر فرض شد	لشکر شهوات را گر بشکنی شاهی کنی

ولہ

دل تهی از هوا و از هوس است	از دو عالم مرا خدای بس است
خاطرا از لقا بسوی بهشت	گر کنم میل گو که هیچکس است

ولہ

وهم هستی و بود از من رفت	ننگ و عار یکه بود از من رفت
آب آمد تیمم برخاست	عشق آمد وجود از من رفت

ولہ

گر ترا دانش و تمیز بود	عکس و شخص آینه سه چیز بود
عکس خلق آینه بود اعیان	شخص ذات حق ای عزیز بود

ولہ

ای نفس چه رنگ و ریو داری	نا خوب صفات دیو داری
زهر است مذاق ثمره دهر	چون طفل نظر به میوه داری

ولہ

هر فعل بد از تو خیزد ای نفس	شیطان ز تو هی گریزد ای نفس
ابلیس هم از فریب چون تو	آب رخ من نریزد ای نفس

ولہ

ای نفس لعین فریب کردی	راهم زده ناشکیب کردی
شستن ز هنر محال آمد	تر دامن من ز عیب کردی

ولہ

خدا خدا کنم از دست نفس اماره	دلم ز تیغ جفای وی است صدپاره
هزار فتنه و شر آفریده نفس است	بشهرت آمده ابلیس مفت بیچاره

[illegible]

[illegible] که صبح [illegible]	[illegible] بر سر [illegible]

خاطرا در حریم که بُرا — صفت ابلیس گشته بدنام است

ولہ

چیست لابد از برای ضبط دل — ترک لایعنی و جوع و ربط دل
مرگ سه باشد سیه سرخ و سفید — خاطرا آید بدونش خبط دل

ولہ

ندانی چیست اسرار شریعت — ترا تعلیم به ترک طبیعت
چو عادت طبیعت رخت بندد — نقاب از چهره بر دارد حقیقت

ولہ

صورت نگار معنی هر صورت نکوست — صورت پرست مغز ندانست غیر پوست
خاطر تعینات و اضافات در گذر — صورت نگار و صورت و صورت پرست اوست

ولہ

شاهان که بود جاه جهان آلشیانرا — جز حق طلبی نیست درویشانرا
عالم به نفاق ارچه کشد بیگانه — عشق است باخلاص کشد خویشانرا

ولہ

هر کرا دیدهٔ توحید بود — ذره ذره همه خورشید بود
شرط یک بینی نور مطلق — خاطرا جذبه و تائید بود

ولہ

یک نور مطلق است و نمود ار صد هزار — یک حسن جلوه دارد و دیدار صد هزار
خاطر چو منتهی بیکی میشود همه — یک در همه نظر کن و بگذار صد هزار

ولہ

نفی خود کن در حقیقت عین نفی ما سواست	هستی تو چون نماند جمله هستی خداست
خاطرا غیر از نمایش نیست هستی عکس را	شخص خود هست است هم در آئینه ما رو نماست

ولہ

ملحد است آنکه خلق غیر نگفت	گفت گر عین محض غیر نگفت
عین با غیر غیر با عین است	فاش جز خاطر دلیر نگفت

ولہ

هستی وهمی چو کوهی پیش چشم افتاده است	هر چه آید در نظر بر شکل غیر افتاده است
خاطرا آسان بود گر عشق فرماید مدد	جذبه رهبر گر نباشد سخت مشکل جاده است

ولہ

همه اشکال غیر در نظر است	چشم از عین ذات بی خبر است
خاطر از شکل و قید چشم بپوش	ذات مطلق بشکل جلوه گر است

ولہ

این همه شکل و قید غیر خدا است	نام آن خلق و کائنات و سوا ست
گر ازین بگذری خدا بینی	خاطرا ورنه جهل و بعد و عما ست

ولہ

خویشتن را از میان برداشتم	هر چه غیرش بود آن برداشتم
رفت خاطر ماند ذات کبریا	من چرا مهر از دهان برداشتم

ولہ

پیش آنکس که عارف حق شد — غیبت خلق کفر مطلق شد
گردد تنزیه نفس خود از عیب — خاطر این کفر او محقق شد

ولہ

خاطرا پیش بارگاه جلال — خوشتر از عجز تو عبادت نیست
مومیایی دل از شکسته دلی است — حق پرستی بجز ندامت نیست

ولہ

دانی که تن است جیفهٔ خویش — دل نور بود لطیفهٔ خویش
خاطر به همین کرامت و فضل — فرمود خدا خلیفهٔ خویش

ولہ

خاطرا دانه تسبیح مگردان در دست — دل اگر ذاکر حقیقت عبادت باشد
[illegible] هم گوش زبان چشم بکار خود ها — تو بجا آن محو خدا باش سعادت باشد

ولہ

[illegible] عبادت چو ترا حاضر وقتش دل نیست — آن عبادت نبود لهو بود کامل نیست
[illegible] شد و قطع تعلق از دل — خاطرا دولت این رتبه ترا حاصل نیست

ولہ

[illegible] چه که همه وقت به هر آن زمان — حاضر وقت بود ذاکر یزدان باشد
[illegible] حاضر وقتش [illegible] — بی تکلف چو کند ذکر خدا آن باشد

ولہ

از [illegible] طلبی — تو نئی مطلوب خود کرا طلبی

خاطر مفلسی تو گنج بجیب — سر بجیب آر گر خدا طلبی

وله

یا الهی مرا ز من بستان — از کرم های خویشتن بستان
محویت بخش و بیخودی افزای — وهم هستی و سوی ظن بستان

وله

ابلهانیکه بی شعوراند — مفلسی را شقاوت انگارند
از سعادت کنند مال قیاس — هست بر عکس آنچه پندارند

وله

مفلسی گو خدا شناس بود — به ز منعم که نا سپاس بود
نه انکه فارغ دلیست مفلس را — کم تعلق بدین قیاس بود

وله

منعم حق شناس فارغ دل — کم بود بل ز صد هزار یکی
هر که دایم بود بکناسی — هست در پاک دامنیش شکی

وله

هر که دل بسته با خدا باشد — وارهیده ز ما سوا باشد
خاطر انیست بیخبر ز خدا — هر که از خویش آشنا باشد

وله

اجل قریب چو آمد کسی چه خواب [illegible] — خوشا کسیکه بی زاد ره شتاب [illegible]
سفر ظفر بود از زاد ره بود [illegible] — بی سفر [illegible] و [illegible]

ولہ

افسوس چه خواب من گران شد / بیدار شدم که وقت مرگ است
مانده است ز عمر خاطر اندک / این هم بس اگر خیال برگ است

ولہ

ای کار تو دور از قیاس است / دانست ترا که خود شناس است
صد رنگ بجلوه می برآئی / اعیان نه برای تو لباس است

ولہ

یارب ز تو من سه چیز خواهم / یک آتش عشق تیز خواهم
اخلاص بهر عمل عطا کن / خیریت ختم نیز خواهم

ولہ

هر کس که از حفظ شرع کار نداشت / دین و اسلامش اعتبار نداشت
خاطرا راه او شقاوت زد / چه کند او که اختیار نداشت

ولہ

هر کرا بهره در تصوف نیست / یکدل و صد شکوک میدارد
دل چو آئینه صاف خواهد شد / هر که کار از سلوک میدارد

ولہ

راه [illegible] از سلوک طی گردد / طی چو شد بی نصیب کی گردد
تهی از خود نشین پر از دم دوست / مرد سالک مثال نی گردد

ولہ

وله

دل نگهدار خاطر از غیر
خطرهٔ غیر حق چه شر و چه خیر
خطرهٔ ماسوا ز بت کم نیست
چه کنی خانه خدا را دیر
اعنی چرا کنی ۱۲

وله

قصد تو از عمل ضرور ترا
حظ نفس است مقصود ترا
ما بدین حصه ز ابدا شادیم
دوست ما را بهشت و حور ترا

وله

هر کرا جز خدا طلب باشد
بندهٔ نفس بی ادب باشد
از خدا جز خدا اگر طلبی
وای خاطر ز تو عجب باشد

وله

عیب خود در بغل نهان داری
چشم بر عیب دیگران داری
هر دو این فعل زشت و نا زیباست
توبه کن خاطر این و آن داری

وله

فاعل فعل چون خدا باشد
اعتراض تو ناروا باشد
زشت دنیا همه ز حکمت اوست
دخل بیجا مکن خطا باشد

مراسله بخدمت مشفقی مکرمی شاه باقی صاحب تحویلی نسبت به وی پنج رباعی

رباعی

جان باد فدای شاه باقی
جان است برای شاه باقی
خاطر چو شکافتم دل خود
کس نیست سوای شاه باقی

صد شکوه که گاه گاه باقی — بر من نکند نگاه باقی
خاطر چه شدش خلاف عادت — بیگانه وش است شاه باقی

ولله

باقی ز سلف بود نشانی — استاد سخن غنی ثانی
بیدل اگرش نگوئی خاطر — دانم که هنوز می ندانی

ولله

باقی که درین فن اوستاد است — او داد معارفی که داد است
صد گونه هزار بار منت — بر گردن خاطرم نهاد است

ولله

باقی که بقای او فزون باد — نامه بجواب من فرستاد
هر حرف طلسم گنج اسرار — هر لفظ هزار عقده بگشاد

ولله

من شکر کنم زبان کشایم — یک نغمه تازه می سرایم
آئینه کنم رباعی چند — صد صورت خوب می نمایم

ولله

ای دوست سخن دراز کردی — افشای نهفته راز کردی
قربان حقایق تو جانم — خوش گفتی و سرفراز کردی

ولله

گفتار تو طوطی شکرخاست — هر نکته درست هر سخن راست

لیکن دل من درشت و سخت است — سوهان چه کند که سنگ خاراست

ولـه

یکدل که به پهلویم نهادند — وز راه برای [illegible] گشادند
یک راه حواس ظاهر آمد — دیگر ز برای خویش دادند

ولـه

دل را که نه باطن است راهی — سویش نشد التفات گاهی
به کار خود است راه ظاهر — بر حال خودم دریغ و آهی

ولـه

هر چند زبان دراز داریم — هر نکته شگرف راز داریم
گفتار صداع وار و آن به — خود را ز صداع باز داریم

ولـه

از سجع بلند و حسن تمهید — اسرار بلیغ و رمز توحید
کس بهره نیافت هیچ گوید — واصل بخدای خود نگردید

ولـه

توحید که عالی است ایدل — زان کس بنما انگشت واصل
توحید شهودی ار [illegible] — واصل بحق است [illegible]

ولـه

این نعره ها که ما [illegible] — یکبیته هزار نکته و [illegible]
[illegible] عمل چه کار [illegible] — صد حیف سخن اگر ندانیم

ولہ

چون نیست دمی فراغت دل	آخر چه کنیم خاک حاصل
یکنفس و صد آرزوی بیجا	یکجان و هزار سوی مایل

ولہ

چون نفی کنیم هستی خویش	اثبات شود هزار تشویش
لعنت بود این چه هرزه کاریست	این هزل بود نه ذکر درویش

ولہ

تا چند بقیل و قال باشیم	خوشتر که رهین حال باشیم
چون بدر شویم از سفرها	کاهیده چرا هلال باشیم

ولہ

سر در ره عاشقی ببازیم	در بوته جهد ما گدازیم
دانستن کیمیا غنا نیست	اکسیر شویم و زر بسازیم

ولہ

این عمر چه اعتبار دارد	هر چند که صد بهار دارد
سرسبزی باغ عمر مپسند	گل دارد و نیز خار دارد

ولہ

بردن ز سفر بود نکوتر	آئینه بجانب سکندر
آئینه چو زنگ خورده باشد	بر روی کشش زنند و بر سر

ولہ

آن به که کنیم آئینه صاف خواهی که شود زدوده از زنگ		این دل ز غبار زشت اوصاف زین بعد مزن ز بود خود لاف
	ولہ	
در دل که تعلقات باشد آن دل که تعلقی ندارد		از زنگ کجا نجات باشد البته ملک صفات باشد
	ولہ	
چون دل شود از همه رمیده خاطر چه جنون است لب فرو بند		بر حسن ازل کشای دیده تا چند شوی دهن دریده
	ولہ	
ای باقی من هنر ور من اندر وی هزار درد و حسرت		ظل کرم تو به سر من گردهم همه عرض جوهر من
	ولہ	
تو بر سر ساحلی غریقم نقصان مرا کمال دانند		تو برد و سلام من حریقم گر چون تو بهم رسد رفیقم

چونکه اکثر قطعات و رباعیات که قبل ازین بنوک قلم در آمده متفرق در هر ملک و دیار و در هر جا مرقوم است یافتنش ممکن نگردید هر چه بدست آمد و حالا حسب اتفاق بجنسه بتحریر در آمد و بعض چند رباعیات و قطعات معدوده که شمار آن همه بوزن مختلف بیکصد و پنجاه میرسد بلا لحاظ طرز خاص منتخب شده حسن اختتام پذیرفت تا از من هیچمدان یادگار باشد و خوانندگان را که میل این

...ن داشته باشند حظی و حلاوتی دست دهد هر که سیر این فن شریف نمی دارد
و این نعمت محروم و بی نصیب است از مطالعهٔ آن درد سر خواهد افزود اگر این دیوان
معنی در نگاه دارد و با حق زبان پاک خود را به گفته خواهد آلود پس مصداق مضمون
این بیت کسی که خوش گفته **بیت** هر کسی به کاری ساختند میل آن
اندر دلش انداختند هر که میل این سخنان دارد و از لطفان بهره خواهد برد
[illegible] اینجا [illegible] گذارش [illegible] گوش هوش بشنود این میل مسلم
[illegible] گفت [illegible] بدان که اگر آن میل در حظوظ
نفسانی و لذت فانی باشد شهوات [illegible] نفسانی گویند اگر در عبادات
و ترک و تجرد باشد [illegible] ورع و تقوی نام نهند اگر در طلب [illegible] ذات و وصول
الی الله تعالی [illegible] باشد عشق و جذبه میدانند من کجا بودم کجا افتادم
آخر [illegible] بعد از این چند اشعار متفرقه که [illegible] اتفاق گاهی صورت بیاض
یافته متفرق افتاده بود سوای آن ثبت با این اوراق [illegible] لهذا بذیل ارقام
[illegible] گردید

غزلی که در اثبات مسئلهٔ عینیت و غیریت مشهور و جای شرح حاشیه مرقوم

غیریت چو دید [illegible] مایل شود — زانکه اندر عینیت این [illegible] حاصل شود
[illegible] اگرچه [illegible] در ذوق خود — هرچه [illegible] چون گشت البته آن کامل شود
ذات مطلق [illegible] اشتیاق غیر کرد — خود [illegible] غیر [illegible] حاصل شود
چون [illegible] گشت — نور مطلق ظاهر است و مظهر آب و گل شود
هر که [illegible] غیریت را ثابت و تحقیق کرد — بعد از آن چون روی آن [illegible] صاحب دل شود

[illegible]

رکن اول غیرت رکن دوم عینیت است	ورنه این قصر معارف را بنا مشکل شود
از ظهور خویش کن انکار غیرت هم نست	ملحد است آنکه بحقش نسبت فاعل شود
شکل رنگارنگ و صورتهای گوناگون ببین	نور ذات است این که در هر شکل پیدا می‌شود
فی الحقیقت جزو جزو هستی عالم ظل اوست	از نظر چون رفت ظل [illegible] ظل شود
عالم معنی تماشاگاه معنی آشناست	هر که شد همرنگ پست معنیش [illegible] شود
خاطر این عالم تماشا جای ناخوش است	هر که بالا شد و بالا نیز شد [illegible]

غزل

شهنشه آمده در خانهٔ ما	نهادی گنج در ویرانهٔ ما
عمارات دو عالم ساز کردی	گزیدی بهر خود کاشانهٔ ما
فدای دور تو باشم که کردی	می وحدت درین پیمانهٔ ما
گنه گارم سیه کارم ببخشای	بحال خستهٔ بیرانهٔ ما
تماشای ظهور خویشتن کرد	ازین ایجاد ما جانانهٔ ما
مبارک روز آن باشد که گردد	نگه شمع او پروانهٔ ما
بجز ترک اینت نیست خاطر	علاج این دل دیوانهٔ ما

وله

رفت آن موسم شباب من	پیری افزود اضطراب من
شرمسارم مپرس غفلت من	نیست جز خامشی جواب من
نوم و یقظی بجز خیال تو نیست	عین بیداریست خواب من
رفت در عشق ننگ و ناموسم	آتش تو ببرد آب مرا

[illegible]

در من تو حجاب دیگر نیست	هستی من شده حجاب من
من چو خفاش بوده ام ورنه	هست پیش من آفتاب من
شکر احسان او بود که نهاد	گنج غم در دل خراب من
حضرت عشق بود ساقی من	داد خون جگر شراب من
کرد در سینه آتش دیرین	دل بریان من کباب من
همه بحر است شکل من عدم است	با دو هم است در حباب من
نیستم من ولی غلط خوردم	آب پنداشتم سراب من
من و تو واحدیم لیکن نیست	انقلاب تو انقلاب من
با وجود آنکه من منم تو ئی تو	غیر تو نیست در حباب من
خاطرا بگذر از انیت خویش	چه بلند است این جناب من

ولہ

اناالحق شرط ایقان است اینجا	اناالحق عین ایمان است اینجا
شناسد هر که نفس خویشتن را	اناالحق گفتن آسان است اینجا
اناالحق وحدت و نفی غیر است	هوالحق شرک پنهان است اینجا
اناالحق گر نگوید اوست کافر	اگر گوید مسلمان است اینجا
کجا بودی چه مجنونانه گفتی	خمش خاطر چه هذیان است اینجا

ولہ

کافرم گر جز تو موجودی گر دانسته ام	هر ترا دانسته ام موجود گر دانسته ام
خویشتن بینی سراپا عیب باشد پیش من	از نظر انداختن خود را هنر دانسته ام

ف ۱ در این بیت شعر در بادی النظر تناقض [illegible] از بیت ثانی [illegible] معلوم میگردد [illegible]

شسته‌ام دست از مذاق زندگی هجر تو / تلخی زهر غمت به از شکر دانسته‌ام

عالم امکان برای جلوه شد منظور تو / هم ترا در هر تعین جلوه‌گر دانسته‌ام

گرچه اسباب بی‌هر کاری معین کرده‌اند / در حقیقت من خدا را کارگر دانسته‌ام

هر که علم آموخت اما از عمل محروم ماند / جسم بی‌جان و درخت بی‌ثمر دانسته‌ام

این همه سر شگرف از نهان عزیز عشق / خاطرا چون غنچه برده‌ام خون جگر دانسته‌ام

این چند ابیات در رد کسانیکه در جواز رویت ذات مطلقه گفتگو میداشتند حسب فرمایش دوستی بقلم در آمد

ابیات

حمد بیحد آنکه ذاتش ظاهر است / بیندش هر کور و دیدن ماهر است

اوست پیش چشم ما چشم ماست کور / حیف باشد کور بی ما در حضور

شدت پیدایی بسط نور کرد / خویش را از چشم ما مستور کرد

چون رسد خورشید بر وسط سما / خیره و نور البصر از چشم ما

هر که داند دیدنش در آئینه / بیند آن خورشید را هر آئینه

جان فدا بر شاه انس و جان بود / گردن ما زیر صد احسان بود

نکته‌های راه دین ترقیم کرد / دیدن حق را بما تعلیم کرد

عارف حق بود کشاف عقود / گفت ما را سر اطلاق و قیود

تا رسیدی گر بما ارشاد او / از زبان کاملین افراد او

امتیاز حق و باطل کی شدی / پیکر گل صاحب دل کی شدی

من بشکر این همه احسان او / جوهری آرم برون از کان او

نیست غرض اعتقاد خویشتن ❊ پیش حق بینان و ارباب سخن

گرچه مار السنتی زین راه نیست ❊ جاهل بحثم و لم آگاه نیست

آنچه بشنیدم ز ارباب کمال ❊ ترجمانی میکنم از قیل و قال

جز نگوید ذات حق را در جهان ❊ من بچشم سر همی بینم عیان

راه گم کرده است او در ابتدا ❊ دعوی او نیست جز جهل و عما

من نه خود گر گفتم این سخن ❊ شیخ اکبر گفته است هادی زمن

جمله اهل حق همین فرموده اند ❊ خامه را در شرح آن فرسوده اند

چشم عرفان هر که را بینده نیست ❊ سر این معنی بر او پوشیده نیست

دیدن حق را دو صورت گفته اند ❊ گوهر اسرار پنهان سفته اند

اولا از عالم تنزیه او ❊ دومی از صورت تشبیه او

عالم تنزیه نامی ذی فنون ❊ عالم اطلاق باشد بیچگون

چون در آن عالم چه چون نی چگونست ❊ دیدنش از چشم سر بنگر که چیست

[illegible] دیدن با بصیرت است ❊ گو کجا یارای این چشم سر است

رنگ بیند جسم بیند چشم سر ❊ نیست جسم و رنگ خلاق بشر

عالم تشبیه باشد دومین ❊ این بود [illegible] فرمای حق گزین

چون ظهور ذات رب ذو الجلال ❊ عالم تشبیه باشد [illegible]

پس بجمیت [illegible] قید جسم و جان شد ❊ آینه تعیین این تشکل [illegible]

ذات مطلق [illegible] چون لباس ❊ معنی این صورت [illegible] فیاض

[illegible] ار تو دیده [illegible] ❊ ذات [illegible] را تعین جلوه گاه

هرچه بینی با وجودست با قیود پس خدا باشد وجود اشیا قیود

زین وجه باشد مشبه ذات رب گر چنین بیند کجا باشد عجب

چون کند عارف برین عالم نظر ذات حق بیند که آمد جلوه گر

چون تعین رفت از چشم شهود هرچه باقی ماند باشد آن وجود

اینچنین دیدن بود تشبیه او ورنه کی دیده شود تنزیه او

اعنی مطلق بی تقید در خفاست در تقید دیدن مطلق رواست

هرکه گوید بی تعین بی قیود ذات مطلق دیدم از چشم شهود

یا غلط کردست یا مستغرق است هرچه مستغرق بگوید آن حق است

زانکه از چشمش تعین رخت بست هرچه بیند حق به بیند حق پرست

نیست بروی اعتراضی معتبر زانکه شد او از تعین بی خبر

قول منصور انا الحق همچنانست اهل حق را کی درین معنی گمانست

هرکرا بیناست چشم معرفت او خدا را بیند اندر هر صفت

هرچه بیند هست گویا این حق است فعل دید و گفت فعل مطلق است

جز خدا هرگز نه بیند در جهان هرچه بیند حق بود سر و نهان

این مشبه ذات حق را دیده نیست هرکه میگوید منزه کودن است

هرکه واقف شد ز اصل مدعا اعنی از اسرار توحید خدا

از [illegible] قول دیگر گفته دانندگان نیکو بود

[illegible] [illegible] این [illegible]

لیک از توفیق یزدان گفته ام گوهر دریای عرفان سفته ام

این همه اسرار کردم ظاهرش	کی پسندد هر که باشد ماهرش
راست گر پرسی خطای کرده‌ام	رمز پنهان بر زبان آورده‌ام
چون اجازت نیست از شرع شریف	من بیانش کردم از وجه لطیف
خاطرا خاموش عفو جرم خواه	از خداوند و رسول دین پناه

بسم الله الذی لاموجود سواه

در بیان وجه تسمیه رساله و شرح توحید و ذکر عشق و محبت باریتعالی جلت جلاله و عظمت شانه

رباعی

در ذات تو ارباب خرد حیرانند	بر نقطهٔ وحدت همه سرگردانند
هم بیخبرانند از این حیرانی	حیرانی شان اهل حقیقت دانند

نام این رساله غایة المرام فی توحید رب الانام که قرار یافته بیوجه نبوده است بلکه وجهیست لطیف و سببیست منیف - چه مغز همه علوم و خلاصهٔ همه معارف توحید باریتعالی است بیت گرچه لفظ و عبارتم نغز است تو ز پوست بشکاف اندرو مغز است که نزول تمامی کتب آسمانی و بعثت جمیع انبیای رحمانی و این شور و غوغای مذاهب و ملت و این همه تمهید قواعد شریعت و طریقت و تحقیق و برای شور [illegible] توحید او تعالی است اگر توحید بدست آید [illegible]

شناسند اگانه دانی نه چنانکه ما هم دانیم که خدا یکیست و دو نیست بلکه کافر هم یکی می گوید غرض از یگانگی آنست که بیگانگی را بشناسی که چیست چون بشناسی با وجود ثبوت بیگانگی بغلبهٔ نشهٔ وحدة الوجود آشنای یگانگی شوی واز بیگانگی احتراز نمائی آنگاه شمهٔ از علم توحید دانسته باشی هر چند مسئلهٔ وحدة الوجود یعنی مسئلهٔ یگانگی و بیگانگی که عبارت از عینیت و غیریت است در رسالهٔ اختصار که بزبان اردو در سال گذشته تالیف شده به تفصیل قریب الفهم برای نسوان نوشته ام این مسئله مشکلترین مسائل است آنرا اینجا نیز اندکی بطور مجمل و ایجاز می نگارم و در رباعیات و رسالهٔ تنزلات هم اشارتی بدان مسئله رفته بدانکه بطور اختصار عینیت و غیریت را به سه قسم بیان کرده میشود

قسم اول در زید و اعضای زید و آب دریا و یخ و موج و حباب و هبا و سوار — و چوب و سریر — و غیر آنها درین قسم عینیت حقیقی لغوی و غیریت مجازی بوده است زیرا که زید و اعضای زید عین یکدیگر اند از کدامی وجه غیریت نیست مگر از حیثیت اضافت و نام غیر توان گفت اینقدر که غیریت برای نام است غیریت مجازی گفته اند چراکه در حقیقت عین یکدیگر اند در خدا و خلق خدا این عینیت که مذکور شده متحقق و ثابت نیست زیرا که اگر چنین عینیت اعتقاد کرده شود عبد و رب واحد حقیقی میگردد و از هیچ وجه فرق و جدائی و غیریت حقیقی درمیان نمی باشد این خود باطل است عابد و معبود و رازق و مرزوق خالق و مخلوق ساجد و مسجود ذات خدا شدن لازم می آید نعوذ بالله منها — کدامی عاقل باور نخواهد کرد بلکه نزول کتب سماوی و ارسال رسل و وضع شرایع و تمهید اوامر و نواهی همه بی اصل و مهمل متصور شد معاذنا الله

من هذه الاعتقاد الباطلة وزندقة الملاحدة اما در کلام بعض عرفای کامل
ومحققین صاحبدل تمثیلات وتشبیهات آب ویخ دریا وحباب وغیرها که عده بوجه
من الوجوه می باشد نه من کل الوجوه زیراکه آب ویخ دریا وحباب باهم شی واحد اند
فقط از روی صورت وشکل جدا جدا آب ویخ ودریا وحباب جمله یک آب است
وصورت هر یکی دیگرست واین فرق که درمیان هر یکی یافته میشود آنرا غیریت
مجازی می نامند چراکه اگر کوی آب بیارکسی یخ نخواهد آورد پس از روی
شکل وصورت آب آب است یخ یخ هرچند این فرق مجازی است نزد ارباب
علم بیان برای تشبیه در مشبه ومشبه به اشتراک یک صفت کافی است پس عرفانیز
بلحاظ مسلمات ارباب علم بیان برای تشبیه وتمثیل بعضی وقت کافی شمرده اند
ورنه بلحاظ مسلمات محققین علم توحید البته ناجواز بلکه باطل است اینهم دانستنی است
که مسلمات علم بیان راهم اعتبار است چراکه در قرآن مجید تشبیهات وتمثیلات وارد
شده از انجمله است مَثَلُ نُورِهٖ کَمِشْکٰوۃٍ فِیْهَا مِصْبَاحٌ وغیره نیز نیکو ظاهر است که
دست را با قدرت تشبیه میشود برای آنکه همه کار از قدرت بظهور می رسد ودست
هم همه کار میکند نه آنکه قدرت دست ساعد وبازو وپنجه وانگشتان داشته باشد ازینجا
که درمیان دو شی اگر اشتراک یکصفت یافته شود برای تشبیه کافیست چونکه بقا
ووجود یخ وحباب وموج از ذات آب است وبقا ووجود مخلوقات از ذات پاک الهی
پس برای تشبیه همین قدر کافی دانستند فقط. **فائده** پس تحقیق شد که از رو
مسلمات ارباب توحید در عبد ورب مثل آب وحباب وموج نیست حقیقی لغوی
جدایی نیست درمیان اینها غیریت مجازی که مست آن هم بوی تشبیه جناب اقدس تعالی

نیست اگرچہ بلحاظ وجوہات کہ بالا مفصل ومدلل ذکر رفتہ جواز یافتہ میشود
اما مقام نازک است اگر مبتدی یا سامع کہ از جمیع مراتب تشبیہات واقف
نباشد گمان کند کہ ذات خدا مثل دریاست ماہمہ مثل امواج درین مثال قباحت
ہمینکہ اگر کسی آن موج را از دریا بیرون انداخت اعنی آنقدر آب کہ بشکل موج
نمودار شدہ بود بچستی بدو دست گرفتہ از دریا بیرون آورد پس بغور بدان کہ
یکجز وقلیل از ذات دریا جدا شدہ بیرون آمد کہ موج فی الحقیقت آب بود چون
موج را در دست گرفت شکل موج زایل شدہ اندک آب دریا بیرون افتاد
گویا آنقدر آب از دریا کم شدہ پس اگر ذات الٰہی را دریا مخلوقات را موج حباب
تصور کنند از نابود شدن مخلوقی در ذات الٰہی نقصان آمدن لازم گردید نعوذ باللہ
پس این لحاظات ارباب تصوف زیادہ تر وفراوان تر مد نظر داشتہ اند درین ام
سعی ہا وجہد ہای بلیغ بکار بردہ چنانچہ از بیان آیندہ واضح خواہد شد فقط

قسم ثانی در نجار وسریہ- کوزہ وکوزہ گر وزرگر وسوار- غیریت حقیقی لغوی
است وعینیت درینہا مجازی- بدانکہ عینیت حقیقی آن باشد کہ بود ووجود
یکی بردیگری موقوف باشد وآن ہر دو شئ عین یکدیگر باشند مثل آب وحباب
اما اگر نجار بمیرد سریہ باقی ماند ہستی وبقای کوزہ بر ہستی و
بقای کوزہ گر موقوف نیست وجود سوار بر زندگی زرگر منحصر نیست اگر زرگر
بمیرد وخاک شود سوار ساختۂ او ہمچنان بحال خود خواہد ماند پس درینہا غیریت
حقیقی لغوی بہ ثبوت میرسد وعینیت مجازی بوجہی پیدا شدہ کہ اصلیت ندارد
اینقدر غیریت قوی وآنچنان عینیت ضعیف وبی اصل درمیان عبد ورب

نبوده است بلکه از مسلمات و معتقدات موحدین صوفیه نیست و نخواهد بود اعتبارات
و مسلمات این قوم قدس سرهم در قسم ثالث مرقوم میشود **قسم ثالث**
در ظل و ذی ظل در شخص و عکس عینیت حقیقی اصطلاحی است و هم غیریت حقیقی
اصطلاحی آن هم بوجهی درست است اینهم بوجهی راست اینچنین تشبیهات و تمثیلات
هم محض برای تفهیم مراتب عینیت و غیریت درمیان خالق و مخلوق مراد و مختار عرفای
کاملین و فضلای محققین بوده است زیراکه تاآنکه در محسوسات چیزی را مشبه بنگردانند
تشبیه معقولات دشوار این مقام قدس آلهی از معقولات نیز در گذشته بمکشوفات
میرسد پس تشبیه کامل متخیل نمیگردد باوجود آن تشبیه ظل و ذی ظل و شخص و عکس بسیار
پسندیده قریب الفهم قلیل القباحت بسیار و بی شمار مربوط بوده است اینجا غور باید
کرد که شخص واحد است بجای خود قایم است اما در مقامات متعدده پس و پیش
زیر و زبر در هزار آئینه عکس او نمودار میشود عکس نمی جنبد تا شخص نه جنبد هر فعل
که از عکس بوقوع رسد آن همه فعل شخص بوده است اگر شخص از مقابله آئینه روی
گرداند عکس باقی نماند در حال فانی و منعدم گردد اگر عکس را بینی در شخص و عکس فرق
نخواهی کرد بعینه هر دو را یکی خواهی یافت گویا شخص بجای دیگر ظهور کرده است
نظر باینهمه وجوهات و لحاظات مذکوره درمیان شخص و عکس عینیت حقیقی
اصطلاحی که میگویند از ینجاست لطف آن که درین هر دو غیریت هم ثابت است
اسباب غیریت همینکه شخص را وحدت است عکس را کثرت اگر آئینه خرد است عکس
بهیئت خرد نمودار شود اگر آئینه کلانست کلان اگر آئینه مثل شمشیر و شیشه وغیره
دراز است عکس هم دراز اگر پهن است عکس هم پهن اگر آئینه را صد پاره کنی

در هر پاره همون صورت نمودار گردد شخص واحد بحال خود برقرار سوای آن اگر رنگ
آئینه سرخ و سیاه و زرد و سبز باشد صورت نیز به همان رنگ مینماید اگر آئینه نجس
باشد مثلاً در آب نجس عکس کسی افتد اثر نجاست بدان شخص نمیرسد و در طهارت
شخص کلام نیست بسبب آئینه عکس را تحت و فوق و پیش و پس راست و چپ و دور و نزدیک
توان گفت شخص ازین همه مبرا بجای خود بحال خود است ازین همه وجوهات که بیان شده
در شخص و عکس غیریت حقیقی اصطلاحی متحقق شده پس بر همین منوال است نسبت ظل با
ذی ظل اعنی در سایه و در کسیکه سایهٔ او بر زمین افتد عینیت حقیقی اصطلاحی و غیریت
حقیقی اصطلاحی هر دو برابر ثابت میشود نکته اینهم دانسته باشی که دو صفت
که باهم معنی لغوی داشته باشند در شی واحد جمع نمی شوند مثلاً شخصی را گوئی که این
مرده است و هم زنده اگر لفظ مردگی و زندگی را معنی لغوی اراده کرده باشی نا جایز
بلکه کلام لغو و خطاست زیرا که شخص واحد مرده هم زنده چگونه خواهد بود الضدان
لا یجتمعان ازینجاست البته دو ضد جمع نمی توانند شد اگر شخص واحد را بوجهی مرده
بوجه دیگر زنده گوئی باین معنی حقیقی لغوی نخواهد بود بلکه حقیقی اصطلاحی توان گفت
و این جایز است مثلاً شخصی را که مرض سکته باشد اگر وی را بینی و گوئی که مرده است
زیرا که بحس و بحرکت است از آثار زندگی هیچیک در وی ظاهر نیست چون میت
افتاده است هم او را زنده گوئی چرا که از دلایل فن طب معلوم بلکه یقین شده
که سکوت بعد چند ساعت بعلاج یا بلا علاج بحال زندگی می آید ببین که دو لفظ
متضاده در حق یک شخص گفتی هر دو بجواز آمد کسی را [illegible] جای اعتراض نماند
پس [illegible] حقیقت عینیت و غیریت بمعنی لغوی که [illegible] هم جا هم باشد

اجتماع هردو در شی واحد جایز نداشته اند فی الواقع لایجوز اما از روی معنی اصطلاحی
جایز است زیرا که اصطلاح هر قوم دیگر می باشد پس این همه محض برای رفع شبهات بنا
به بسط و تفصیل بیان کردم هر که از این بیان رفع شکوک و حصول تشفی شود برای من
دعای استغفار کند انه قریب المجیب باز آمدم به بیان خود ای طالب بدانکه در خالق
و مخلوق برای تفهیم اگر چنین عینیت و غیریت اصطلاحی تمثیلاً بیان نمایند قباحت نیست
و گرنه در حقیقت این نسبت حق سبحانه تعالی شانه مجهول الکیفیت است جز خدا کسی کماهی
نمیداند بعض اهل ظواهر در خالق و مخلوق غیریت حقیقی لغوی مثل غیریت کوزه و کوزه‌گر
و غیره بیان می نمایند و عینیت را انکار کنند - بعض ملاحده همه را عین خدا میگویند
عینیت مثل زید و اعضای زید اعتقاد دارند غیریت را بی اصل میدانند این هردو
عقیده ناجایز هر که اعتقاد فرقه اول دارد از وصول بدرجه کمال ایمان محروم
ماند و اعتقاد گروه دوم از دایره ایمان و اسلام بدر گرداند از این همه تحریرات
ماحصل مدعا همینکه بر طبق ذوق و وجدان محققین موحدین ذات سبحانه تعالی
از روی وجود و ظهور عین همه مخلوقات است زیرا که در حقیقت وجود واحد است
تعدد نیست و از روی تعین و تقید و تشکل و احکام نقص و زوال غیر همه چرا که
ذات او از همه نقص و زوال و جمیع عیوب مبرا است پس عینیت و غیریت هردو برابر
متحقق است چنانچه مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان همین معنی است جامی
میفرماید قدس سره **بیت** از روی تعین همه غیر اند نه عین از روی تحقق
همه عین اند نه غیر خدا تعالی توفیق دهد که همه عقیده صحیحه است **فائده دیگر**
در وجه تسمیه رساله مسمی بجنایه المراد گفته آمده ام که اصل مرام توحید است اینجا نکته لطیف

باقیمانده است بدانکه اکثر عشق از توحید خیزد و گاهی توحید را عشق برانگیزد و ازین
روشنتر بگوییم بشنو که چون از روی علم و عرفان مراتب توحید آلهی بثبوت رسید
از مشاهدهٔ کمالات وحدت و جلالت توحید واحد حقیقی و بذریعهٔ اذکار و اشغال
مقرره یک اخگری در دل پیدا شود رفته رفته آتش گردد جنبش این شوق انتهای عشق است
آنچه همین عشق بکمال رسد مثال شراریکه از سعی و جهد بضرب سنگ و آهن برجهد
و از او جستن آتش گردد و برگردد به علم و عرفان و ریاضت و مجاهدت و اذکار و اشغال
که مقرره معین بشده نتیجه اش همین عشق و محبت است که در دل آدمی پیدا میشود
و بسعادت آخرت می رساند بدون عشق و محبت هیچکس بحق نرسید و دولت
وصال و قرب و مرتبهٔ ولایت حاصل نکرد و پس ازینجاست که گفتیم عشق از توحید خیزد
چراکه اول توحید بعد ازان عشق ظاهر گردید فقط قسم دوم توحید را که عشق
برانگیزد امریست عجیب و عطائیست غریب که سببش کسی نمیداند آن اینکه یک
اخگریست که بی سابقهٔ سببی بلا وجه ظاهر از عالم غیب در دل بنده خود می اندازند
و از هوای عنایت ازلی خود بخود روز بروز می افروزند پس چون این آتش در دل
بنده مشتعل گردد محبت ازلی را بی واسطه و بلا سبب دوست دارد بیخبر ازینکه چرا او دوست
دارد زیراکه این محبت بی ساخته از باطن طبیعت برخاسته است عطای غیبی است
چون این محبت و عشق پخته و قوی گردد در دلش ما سوای محبوب هیچ باقی نماند رفته رفته
محویت و مستی در ذات خود و از غیر خود بیخبر گردد و همه را فانی داند محبوب خود را باقی
انا لیلی گفتن مجنون ازینجاست که اول عشق لیلی در دل مجنون جا کرد بعد ازان
او را در لیلی فنا کرده وحدت سر زد حالانکه لیلی گوید عشق نار است محرقه

ماسوی اللہ صادق آید چون این دولت حاصل گردید خود توحید محبوب بہ ثبوت
میرسد در نظر عاشق جز معشوق ہیچ شی نماند پس توحید این باشد و ذلک فضل اللہ
یوتیہ من یشاء اللہم ارزقنی ہذا النعمۃ پس ازین تمہید بر تو واضح شد کہ اول عشق
و محبت در دل بندہ از غیب می افتد بوسیلۂ آن توحید حقیقی پر تو اندازد و بسعادت
ابدی میرساند ازینجا روشن گردید کہ حضرت عشق را جناب عالیست و پایگاہ بلند
نظر کن مشاہدۂ حسن ازل عشق است و واسطۂ ظہور خدای عزوجل عشقست اگر عشق
نبودی کنز حقیقی مخفی بودی نیز دانستہ باش کہ این اخگر در باطن ہر فرد بشر بالقوۃ
ودیعت نہادہ اند شرف بشر بر سایر مخلوقات بنا بر ہمین است اما فرق آن در سہ
مرتبہ بیان کردہ میشود مثلاً یکی را از سعی و مشقت آن اخگر از قوۃ بفعل آمدہ آتش
گردد دیگری را بدون سعی بلا مشقت از فضل غیبی بفعل می آید سوم را
با وجود محنت و مشقت و سعی با اثر ہی از ان پیدا نگردد از قوی بفعل نمی آید
حقیقت این حوصلۂ مستعدات جز خدا بکسی ظاہر نیست کسانی را کہ بفعل میرسد در ایشان
آن ہم متفاوت می باشد مثلاً در دل یکی آنقدر آتش پیدا آید کہ فایدۂ حرارت
آن بذات آنکس میرسد در سینۂ دیگری زاید ازان باشد کہ با و رسیدہ بدیگران کہ
با او قریب باشند سرایت کند۔ در باطن کسی آنقدر آتش ظہور کند کہ شدت حرارتش
با و و بہ نزدیکان و دوران ہم اثر کند در اندرون بعض باین کثرت آتش افروختہ گردد
کہ اگر تواند جہانی را بسوزد زمین و آسمان را بیک اشتعال خاکستر گرداند پس تفاوت
مراتب عشق از فرش تا عرش است واللہ اعلم بحقیقتہ **فائدہ** چون بیان عشق
و محبت رسید دریای طبیعت جوشید و نعرہ ہای خلاف شوق برو شید بی اختیار

لوالی چند ابیات عاشقانه از قعر دل بر ساحل زبان افتاد خامه هر یکی را بسلک
تحریر در کشید تا سامعین را که ازین سعادت نصیبی داشته باشند حلاوتی و لذتی
حاصل شود و الا فلا- زیرا که قدر آب تشنه داند قدر آفتاب حربا **بیت**

ای تشنه بیا که آب اینجاست تو حربا بنگر آفتاب اینجاست تو وحی هذه

بسم الله الذی قال یحبهم و یحبونه

نامهٔ سر عشق آغاز است — ملهم غیب نغمه پرداز است
من نگویم کنون بیان عشق — وصف عشقست از زبان عشق
عشق آتش زد و بجان آمد — شد زبان شعله در بیان آمد
نیست جز عشق کار و بار همه — هست عشق آفریدگار همه
هر چه بینی ز عشق خالی نیست — هر چه بی اوست جز خیالی نیست
من و تو سرکشیدهٔ عشقیم — بندهٔ آفریدهٔ عشقیم
این گل عشق نو دمیده نیست — حب ذاتی است آفریده نیست
عشق چو شید شد ظهور خدا — پرده از رخ کشیده نور خدا
کی توانی شناختن او را — نیست در محفلش گذر جان را
بی نشانی نشان عشق آمد — لامکانی مکان عشق آمد
لامکان آشیان و عنقا عشق — موج کون و مکان و دریا عشق
عشق دین است عشق ایمان است — هر کرا عشق نیست حیوان است
عشق سلطان ارجمند الست — درة التاج سر بلند الست
دل که از عشق بی نصیب بود — مرده تا گفتنش عجیب بود

حال خود را چه خاک شرح دهم — حضرت عشق زد نخست رهم

در دلم بود اخگری پنهان — شعله زد و سر کشید گشت عیان

همگی گفتگوی آن دارم — روز و شب جستجوی آن دارم

نیست بی او تسلی جانم — همه درد مراست درمانم

کار من عشق و بار من عشق است — مایهٔ اعتبار من عشق است

طینت من سرشت من عشق است — از ازل سرنوشت من عشق است

عشق پیغمبر است در بر من — خاک درگاه اوست افسر من

زنده باشم که جان من عشق است — مغز در استخوان من عشق است

خطاب با حضرت عشق

ای بیا جان من فدای تو باد — سرمهٔ چشم خاک پای تو باد

جسم و جانم ز تو ظهور گرفت — بزمگاه وجود نور گرفت

در دل و جان من اثر داری — در رگ و ریشه‌ام گذر داری

باکمال نیاز دارم عرض — با همه سوز و ساز دارم عرض

چون جوانی گذشت پیر شدم — دل بتو بسته‌ام اسیر شدم

رحم بر حال ضعف و پیری کن — دست من گیر و دستگیری کن

چیره دست است عقل بشکن دست — کن حمایل بگردن من دست

آنچنان بر دو چشم کن استیلا — که نماند خودی من اصلا

خو [illegible] جلادت کیش — کن فدائی سگان کوی خویش

تو [illegible] زهر از من بستان — خود تو باش و مرا ز خویش رهان

تا بکی انتظار تو دارم
یک نظر کن بحالت زارم

تا بدین جسم خاک زاده من
سر بخاک درت نهاده من

من بصد عجز از تو می خواهم
تا لب گور باشی همراهم

بعد ازین زندگی من از توست
عیش و فرخندگی من از توست

جز لقای حبیب لم یزلی
نیست مقصود و مدعای دلی

تو اگر پیشوای من باشی
رهبر و رهنمای من باشی

طی کنم صد هزار مرحله ها
تا طلب کرده زاد و راحله ها

ره بمقصود خویش خواهم برد
گوی سبقت ز پیش خواهم برد

باز خطاب با حضرت عشق بطریق نیاز بصد عجز و زاری

ای بیا مرحبا بمنزل من
خانه تست خانهٔ دل من

خون من ریزه بر تو دست غنیمت
مردن از دست تو بخیر نیست

چه درنگ است ای خجسته خصال
خون من بر سگان توست حلال

آب تیغ تو آب حیوانست
بهتر از وی هزار چندانست

کشتهٔ تو هزار جان یابد
زندگانی جاودان یابد

جذبهٔ حق ترا وزیر بود
شور دیوانگی مشیر بود

هر دو را سوی من اشارت کن
زین سعادت مرا بشارت کن

فیض در یک نگاه تو باشد
عرش زیر پناه تو باشد

کعبه سنگ است آستان ترا
عقل کل شد قلم زبان ترا

آشکار و نهان توانی کرد
هر چه خواهی همان توانی کرد

سر انگشتان ۱۲

ای شهنشاه پادشاهم کن — کشور فقر تخت گاهم کن

باشد آزادگی و خوش حالی — سرحد ملکم از نکو فالی

سربلندی من ز تاج کنی — تاج من ترک احتیاج کنی

زیبد از لطف گر بپوشانی — خلعت فاخره ز عریانی

باشدش تار و پود ترک جاه — دامنش پاک آستین کوتاه

گنج خاطر فراغ دل باشد — بر درم سکه داغ دل باشد

همت من چنان بلند شود — زان لوای من ارجمند شود

مستعین شود با آسانی — ترک سامان بجانشانی

خوان نعمت غنای من باشد — جوع و فاقه غذای من باشد

با چنین دولت و بها نداری — محو باشم بحضرت باری

ما سوای خدا چه نو چه کهن — خیمه بیرون زنند از دل من

چون بهر کز رسد مقام اینجا — دایره می شود تمام اینجا

با خدا خاطر آشنا باشد — او نماند همه خدا باشد

دانسته باش هر که در راه خدا اراده سلوک دارد باید که اول توبه را ساز کند
ای طالب خدا توبه را سرمهری مینگار اگر توبه تو تمام شد کار تو تمام شد
تا توبه درست نشد کدامی کار دین درست نشد توبه برگردیدن اول است
از همه ناشایستگیها که مانع راه خدا باشد چه موانع ظاهر چه موانع باطن همه . توبه
ناگزیر است پس هر که را آتش طلب الهی دامنش سوخت توبه را بر خود فرض گردانید
اصل توبه از گناهان ظاهری و معاصی شریعت است بعد از آن توبه از اخلاق

ذمیمه و اوصاف رذیله و علایق باطنی بپرهیزان از غفلت و تعطیل اوقات از
ذکر و فکر دوام چون بمیامن این اشتغال و جمعیت باطن دریافت از عالم غیب نوری
بر آیینه دلش تافت که تعبیر از ان عشق و محبت باشد پس گل دیگر شگفت کارش
رنگ دیگر گرفت طالب از وجود و بود خود توبه کردن فرض خود گرداند و از
ماسوی الله گریختن و پرهیزیدن واجب و لازم ازینجا واضح شد که توبه هر وقت
در همه حال فرضست مبتدی را از گناه است منتهی را از خود مگشته هرچند از شامت بدی
نفس بد فرما توبه شکسته شود ازین خوف شکسته دلی را وسیله گرداند که خود توبه است
باز توبه کند اگر صد بار نفس شکنند توبه هر بار در بستن آن ساعی باش مغلوب نفس مشو
که کافر حیله جو هزار فریب بروی کار آرد از شکستگی توبه سراسر دل گرداند مایوس مباد
از رحمت الهی محروم وارد باید که تو حبل المتین سبقت رحمتی علی غضبی را از دست مده
در دلو التائب من الذنب کمن لا ذنب له چاکن کشش و کوشش کاروان توبه از
قعر چاه معصیت و گمراهی بدر آئی و در مصر فضل و عنایت مانند یوسف بر تختگاه
رحمت الهی جلوه افروز شوی القصه این مختصر گفتیم جمیع مراتب توبه در خدمت
پیر روشن ضمیر راست شود اول دولت طلب بدست آر بعد خود را بدست پیر
کامل بسپار پیر طبیب روحانیست مرض تو ببیند علاج فرماید اگر صحت دوست داری
چون دوا چرا کن وا روی که تلخ باشد بطوع و رغبت بخور و پرهیز که فرماید هرچند از
مرغوبات باشد بر خود حرام گردان انشاء الله تعالی دولت صحت نصیب تو گردد
رباعی بیمار که عقل و هوش دارد خود را بطبیب می سپارد هرچه گفته او
کرده همه کار کند دولت ز شفا بدست آرد و آید زین و رساله مختصری بر نگارم

بیان توبه نیز بشمول آن بر تو میسر می تواند شد فقط

رسالهٔ توحید

بسم الله لا اله الا هو لا شریک له محمد رسول الله

ای بنامت خجسته نامهٔ من	سر بلند از سجود خامهٔ من
حمد پاک تو بر زبان من است	ذکر نام تو قوت جان من است
جسم و جانم تمام دادهٔ تست	چشم و گوش و زبان گشادهٔ تست
داده عقل و نکته اندیشم	هست کردی ز نیستی خویشم
جمله از لطف خود عطا کردی	از عطای خود آشنا کردی
از برای ظهور ذات خویش	وز پی جلوهٔ صفات خویش
حکمت بالغه عیان کردی	ظاهر اسماء این و آن کردی
جلوه کردی به پردهٔ دگران	ای فدای تو من و جمله جهان
خواستی خویش را عیان کردن	غیریت را همه نهان کردن
آینه کثرات را کردی	عکس اندر ذات را کردی
با همه عقل و هوش حیرانم	جز که هستی ترا نمی دانم
من بذات تو میخورم سوگند	عقل در ذات تست در صد بند
آتش عشق در دلم افروز	خرمن هستی ام تمام بسوز

سبب تألیف

رفت از عمر من گرانمایه	تا به پنجاه رایگان مایه

نادم از عمر رفتهٔ خویشم | چونکه سرمایه رفت قید ونیشم

اشک حسرت ز چشم ناشادم | کاروان کاروان فرستادم

عمر چون رفت یاس پیش آمد | سینه از فکر موت ریش آمد

دست در دامن سخن زده ام | کوس توحید ذوالمنن زده ام

بحث وحدت که بهر ذات بود | منحصر بر تنزلات بود

هفتگانه مراتبات وجود | مجملاً بهر تو میکنم مشهود

بعد ازان بهر طالبان خدا | کنم اسرار وحدتش پیدا

شرح از وحدة الوجود کنم | ذکر از وحدة الشهود کنم

هر دو را یک بیان کنم اکنون | نزع لفظی بود نه دیگرگون

با امید آنکه ایزد متعال | از ره فضل واز کمال نوال

تا بدین حیله جرم من بخشد | جرم هر تازه و کهن بخشد

از رسول خدا مدد جویم | مختصر شرح آن همه گویم

گر تصوف خلاف شرع نبی است | محض الحاد و کفر و بی ادبیست

بشنو از من بفهم سنجیده | سخن راست و پسندیده

ذات حق را دو اعتبار دهند | باطن و ظاهرش قرار دهند

هر یکی را بیان کنم تفصیل | بکمال وضوح و طرز جمیل

در بیان ذات تعالی شانه باعتبار باطن که مرتبه لاتعین است

باطن ذات را تعین نیست | لاتعین که گفته اند همی است

ذات بحت و وجود مطلق هم | غیب مطلق نموده اند رقم

همچنین نامها فزون باشد / از قیاس و گمان برون باشد
الغرض ذات مطلق بیچون / اندرین مرتبه که هست بطون
از جمیع قیود پاک بود / از سمات شهود پاک بود
هر صفات و نعوت رب جهان / بود در تخم چون درخت نهان
کنه آن جز خدا نمیداند / عقل اینجا فرس نمیراند
اندرین ره ملک نمی پوید / ما عرفناک انبیا گوید
گرچه از عقل و نقل راه روند / قایل هستیش ضرور شوند
دانشش آن را که اندکی باشد / در وجودش کجا شکی باشد
گر ترا روشن است فهم و قیاس / پس ترادف وجود و ذات شناس
ذات غیر وجود نیست یکی است / مرد تحقیق را چه جای شکی است
ذات باطن وجود باطن دان / بحر ژرف است لیک ساکن دان
بحر چون ناگهان بجوش آید / کف و موج آید و خروش آید
هرچه در خود بود بر اندازد / بیدریغانه گوهر اندازد
نام این مرتبه ظهور بود / شرح آن کردنم ضرور بود

شرح ظاهر وجود تعالی شانه که مرتبه تعین اول و تنزل اول است

باطن ذات را بیان کردم / بعض اسرار آن عیان کردم
ظاهر ذات را بیان بشنو / بسط خواهد بگوش جان بشنو
ذات بحتیکه گنج پنهان بود / ناگهان خواهشش نمود
یافت ذاتش همه اوصاف اجمالی / از همه نقص و عیب ها خالی

هرکه بر خویشتن نظر بکند | بر زبانش انا گذر بکند
ذات خود را چو دید گفت انا | شک درینجا نیاور و دانا
با وجود ظهور باطن ذات | همچنان هست بر قرار و ثبات
علم آنجا محاط در ذات است | لیک اینجا محیط بر ذات است
ذات باطن بسوی علم آمد | این تعین ز روی علم آمد
هرکه کرده عقود عرفان حل | گفت این را تعین اول
نام این مرتبه بود و بعید | وحدت و هم حقیقت احمد
دانند هر کرا یقین باشد | مبدء کائنات این باشد
هست زینجا ظهور نو و کهن | زین مقام است شور ما و من
ابتدای تجلی ذات است | انتهای همه مقامات است
هر کرا شد عروج از پستی | تا باینجا رسد بلا هستی
این تعین که وحدتش نام است | حد معراج سید الامم است
سیر ارباب کشف تا اینجاست | هرکه بالا کند خیال خطاست
گر پیمبر بود و گر مرسل | یا ملک باشد از صف اول
نیست بالا ازین مقام گذر | فکر می لرزد از کمال خطر
فکر را چون گذر محال بود | جز خدا گو کرا مجال بود
تا تعین باشد ای دانا | عقل آنجا نمیرسد اصلا
پس تعین که شرط معرفت است | گو کجا در مقام احدیت است
به که سوی سکوت بشتابیم | زین خطرگاه روی برتابیم

بیان تعین ثانی که منزل ثانی نیز همین است

شد تعین چه مجمل علمی — ماند باقی مفصل علمی

شرح آن نیز گوش کن از من — فهم نغز آر بهر نغز سخن

بعد از آن علم پاک رب جلیل — میل فرمود جانب تفصیل

آنچه پوشیده بود در اجمال — یافت تفصیل آن جو بسط کمال

ذات اندر وی علم اندر ذات — وید از جملگی شیون صفات

جمله اسما مظاهر اسما — عرش و تحت الثری و بینهما

از ملایک و جن و انسان هم — ذره ذره ز کائنات هم

قابلیات این و آن دانست — جمله از خیر و شر عیان دانست

هرچه آید بعرصهٔ امکان — کفر و اسلام و طاعت و عصیان

حال فقر و غنا و شادی و غم — صحت و علت و دوا و الم

هرچه در کائنات خواهد شد — در حیات و ممات خواهد شد

نام این مرتبه اگر دانی — گفت عارف تعین ثانی

این دگر هم تعین علمیست — ما سوا را هنوز هستی نیست

حال دو مرتبه که بشنیدی — گل ز باغ بیان من چیدی

نیست غیر از ظهور علم در آن — هیچ جز علم حق نگشت عیان

از ازل ثابت اند معلومات — ورنه نقصان رسد بذات و صفات

گرچه معلوم کثرتی دارد — گو چه نقصان بوحدتی نرود

ذات پاکش بری ز هر عیبست — وحده لاشریک لاریبست

علم با ذات عین ذات وی است ... متحد ذات با صفات وی است
گر تو گویی صفات غیر ذات ... ذات را نقص میرسد هیهات
آفتابست قرص نور را نی ... نور را غیر او چه دانی
گرچه لفظا جدا بود نه جدا است ... همچنان آن صفات و ذات خدا است
پس همین گونه علم و معلومات ... عین یکدیگر اند بی شبهات
ورنه لازم شود خلوی علم ... عیب و نقصان رسد بسوی علم
جمله دانست بود حضرت ذات ... از جمیع وجوه و جمله جهات
هست اعیان ثابته نامش ... ما سوی الله شده است انجامش
این قدیم است حادثش مشمر ... بود در ذات مثل تخم و شجر
خواست تکوین جسم و هم جان را ... کرد در وی نظر بدید آن را
از اجمال وی پس از تفصیل ... کو کجا شد تغیر و تبدیل
همچنانست ذات پاک که بود ... هیچگونه تغیری نه نمود
وهم را ره بدل مده دانا ... هست الآن حق کما کان
مثل اعیان ثابته بقیاس ... نقش در ذهن نقشه بشناس

بیان تا عالم ارواح که تعین عینی و تنزل ثالث است

بعد ازینست تعین عینی است ... اعنی در خارج است علمی نیست
از تجلی خارجی ارواح ... در وجود آمدند بی اشباح
جمله بی ماده جواهر پاک ... بهره ور از تعقل و ادراک
عقل کل نفس کل ملایک هم ... جمله ارواح وان چو لوح و قلم

لیک این عالم است غیر خدا　　یعنی غیریت آمده پیدا

بود اول وجود خود موجود　　کرد اینجا بشکل غیر ورود

مظهر نور ذات روح آمد　　اول کائنات روح آمد

سر این روح گر سوال کنی　　بر من و خویشتن وبال کنی

گرچه آئینه دار معشوق است　　این قدر دان که روح مخلوق است

حافظ اینجا زبان درازی نیست　　لب فرو بند جای بازی نیست

در بیان عالم مثال که مرتبهٔ دوم تعین غیبی تنزل الهی است

چون تنزل نمود حضرت ذات　　شد چهارم مثال را درجات

گرچه نامش مثال می گویند　　بی مثالش کمال می گویند

مثل جان مادی نشد کارش　　هست چون جسم شکل و مقدارش

چند دارد صفات روحانی　　چند اوصاف جسم و جسمانی

در میان برزخ آفریده اند　　واسطه خوب برگزیده اند

هست از عالم خیال مثال　　چون مربع که آمدست بخیال

آنچه مربع که خارجش بینی　　هر دو کاشکال واحدست بگزینی

هرچه بینی بعالم رویا　　دان خیال و مثال ای دانا

نیست جسمی که این مثالش نیست　　یا مثال ار بود کمالش نیست

یعنی در هستیش قصور آید　　نیست ممکن که در ظهور آید

پس همه را مثال واجب شد　　همه اجسام مثل قالب شد

هرچه آری بقالب از بیشی　　شکل قالب گزیده بی کم و بیشی

بیان اجسام که مرتبهٔ سوم از تعین عینی و تنزل خامس میشود

پنجمین شد تنزل اجسام — مادی هم کثیف در اقسام

وصف آن خرق و التیام بود — عرض و طول از پی قیام بود

روح را شد مثال همچو لباس — جسم جامه پی مثال شناس

تهه بتهه گفته اند مثل پیاز — شرح این قصه بوده است دراز

فیض باطن که میرسد بجسم — یک نظیرش شنو ز نیکو قسم

نور در مه ز آفتاب فتد — عکس از مه بطشت آب فتد

نور از طشت آب بر دیوار — تا بدین نکته را بخاطر دار

جنبش باطنست یا ظاهر — هرچه بر جسم میشود صادر

جمله باشد ز بارگاه جلال — غافل از وی مباش در هر حال

فعل تو فعل آن خداوند است — واسطه گرچه درمیان چند است

از نظر واسطه چو برداری — فعل ها از خدا به پنداری

رفته رفته بجبر قدرا فتاد — خامه از هیبت مقام استاد

ای مقام است پای لغز عوام — هست کافی عقاید اسلام

در بیان انسان که مرتبهٔ چهارم تعین عینی و تنزل ششم است

حاصل این همه تنزل ذات — جامع هر مراتبات صفات

برگزیده ز کائنات بشر — آخرین تنزلات بشمر

یعنی ایجاد حضرت انسان — شد طلسم کنوز سر نهان

در همه خلق محتشم آمد — ذات را مظهر اتم آمد

آمد یکسو فرشته یکسو دیو ‌‌ ذکر یکطرف طرف دیگر دیو

از بهایم در و نصیب بود ‌‌ هم درنده با و قریب بود

گرچه آواز همه فرود آمد ‌‌ بعد هر چیز در وجود آمد

شد بلند از همه به بالائی ‌‌ ابتدا اوست علت غائی

دو نهیبت دارد و بهم دارد ‌‌ بی هنر نیست عیب هم دارد

از هنر آنقدر بلند شود ‌‌ کز فرشته هزار چند شود

گر به پستی فتاده شد زان عیب ‌‌ دیو لاحول گویدش لاریب

با همه عیب و با همه نقصان ‌‌ مظهر برگزیده شد انسان

سر ذاتست گر ز من شنوی ‌‌ باور آنگه کنی که راه روی

در وجود ار نیامدی انسان ‌‌ ذات بودی همیشه گنج نهان

در تو تا نیست وصف انسانی ‌‌ قدر انسان تو از کجا دانی

از برای خدا مسلمان شو ‌‌ چون بهایم مباش انسان شو

شرع جمله رسل مسلمانیست ‌‌ از برای کمال انسانیست

آنکه ختم همه رسل باشد ‌‌ ملت خاتم الرسل باشد

هرکه در پیروی او باشد ‌‌ حق پرستی او نکو باشد

دعوت ظاهری شریعت است ‌‌ دعوت باطنش طریقت او

هرکرا پیروی بظاهر شد ‌‌ او مسلمان پاک و ظاهر شد

هرکه ظاهر است و باطن هم ‌‌ او مسلمان ست کامل و اکرم

هرکه ظاهر گذاشت و باطن داشت ‌‌ ملحدست و طریق راست گذاشت

بی نصیبی از وچه بو العجبی است	گر	جامعیت که عین حال نبی است

فائده در مذمت بعضی جهلا که سرگروه ایشان که فی الحقیقت امام الغافلین است لقب خود امام المسلمین کرده

بگذر از بد عقیدهٔ نادان — ور ازل راه او زده شیطان
دست شسته ز دین و ملت هم — از شریعت و از طریقت هم
عقل را پیشوای خود کرده — ظلم بر نفس تا ابد کرده
کرده بر عقل اعتماد عظیم — خاک بر فرق عقل بی تعلیم
تا ز تعلیم شرع محروم است — نارسائی عقل معلوم است
مرکز شرع را گذاشت چنان — کش چه بر کار ماند سرگردان
وصف این بیخبران بدانجام — کرده ام جای دیگرش ارقام
تف برین ناروا عقیدهٔ شان — بدعقیده است برگزیدهٔ شان
خاطر اینجا سخن دراز مکن — دفتر اهل کفر باز مکن
از همه رو بسوی وحدت روی — وحدتش را بیان روشن گوی

فائده تا اینجا مراتب هفتگانهٔ وجود الهی که یکی ازان مرتبهٔ اول را تنزل نیست که مرتبهٔ مذکور مرتبهٔ احدیت و لاتعین است تجلی و ظهور و تعین و تنزل بیکمعنی دارد پس ازین ظاهر است باقی شش مراتب را تنزلات سته نام کرده اند این تنزل تنزل مکانی و هم زمانی نیست بلکه از تنزل درینجا همین مراد است که یک شی بحال خود بوده بجای دیگر نزول فرماید یعنی ظهور کند مثل شخص که بجای خود و بحال خود قایم مانده در آئینه تا که محاذی وی باشد

ظهور کرده باشد این را در اصطلاح این قوم تنزل و تعین و غیره می نامند پس
دانستنی که شش تنزل تا انسان تمام شود اگر انسان را گذاشته دو تنزل علمی
مثل تعین اول و تعین ثانی و سه تنزل عینی مثل ارواح و مثال و اجسام جمله
پنج میشود شمارند باین اعتبار حضرات خمسه نامیده اند انسان را شامل سه
تنزل عینی انگارند الحمد لله بطور اختصار بیان تنزل تمام شد اما بیان وحدة
الوجود با تطبیق وحدة الشهود که هر دو مسئله بس نازک و بدرجهٔ کمال دقیق
و پای لغزش عوام بلکه مقام توهم و تامل خواص است حسب حوصلهٔ خود بدلایل
معقوله و منقوله و وجوهات واضحه بخدمات سامعین انصاف گزین و
حضرات عارفین التماس مینماید حق سبحانه عظمت شانه پای تقریر و تحریر مرا
از لغزش نگهدارد تا برای اعتراض کسی جای نباشد چونکه بفضل حق نیت
من بخیر است محض برای رفع نزاع طرفین که در راه خدا طالبان خدا را ازین شکوک
و توهم در پای دل خلیدن خارها نیکو نمی باشد این گنهگار برداشتن این
خارها از راه طالبین که ارادهٔ سلوک درین راه میدارند بر خود واجب دانست
امید از عرفای محققین آن دارد که اگر از بندهٔ هیچمدان سهوی یا خطای دریابند
از اصلاح دریغ نفرمایند التوفیق من الله فقط

ابیات

بشنو این نکته که می ندارد شک	در حقیقت وجود باشد یک
در لغت گر وجود نام بود	معنی اش بودن ای همام بود
معنی مصدری نخواهد بود	بلکه موجود هست عین وجود

ور نه لفظ وجود ای آگاه — نیست صادق بذات پاک اله

هم بجود بودن است آنی از غیر — ور ز غیر است لیس فیها خیر

نیست موجود ذهنی ای دانا — ذات پاک خدای جل علا

بلکه در خارج است او موجود — از وجود خداست این مقصود

پرسی از من وجود و ذات اگر — نیست این هر دو غیر یکدیگر

چون ترادف کنی قیاس آنرا — دو بود لفظ یک بود معنی

یک وجود است هم یکی موجود — آن یکی بود و هست خواهد بود

جز یکی دیگری عدم باشد — وحدت ذات را قدم باشد

وصف ذات احد اگر جوئی — وحده لا شریک له گوئی

چون شریک وجود دیگر نیست — غیر در اصل خود مقرر نیست

کرد خواهش وجود با وحدت — بهر تکوین عالم کثرت

بود اعیان ثابته در علم — داشت گنج نهان سراسر علم

جمله نقش جهان هویدا بود — عالم معنوی مهیا بود

مثل آن نقشها که نقاشان — کرده در ذهن خویشتن پنهان

لیک در خارجش وجود نبود — تا انکه در اصل واحد است وجود

گر تعدد پی وجود بود — صد خدا باشد آن چه سود بود

نقش ذهنی بود همه معدوم — مثل اعیان ثابته معلوم

گرچه اعیان ثابته عدم اند — آن عدم ممکن الوجود هم اند

معنی ممکن ار سوال کنی — گومیت چیست گر خیال کنی

هست ازین نمط همگن این مقصود — که شود بهره ور ز فیض وجود
اسمی گر پرتوا فتدش ز وجود — هست گردند جمله زود از دو
گر عدم محض گوئی معلومات — نشدی هیچگاه موجودات
مجملاً وصف آن چو بشنیدی — گل ازین باغ شرح من چیدی
پس عدم را چو آئینه بشناس — پرتو انداخت ذات رب الناس
زد فقط ناگهان افاضهٔ ذات — جمله اعیان شدند موجودات
آن وجودیکه تافت بر اعیان — کرد عارف وجود عام بیان
سر غیبیان نبی خدادانی — هم نفس گفته اند رحمانی
پرتو از نور کی جدا باشد — نور و خورشید دو کجا باشد
نور خورشید عین خورشید است — ذی خرد هر دو را یکی دیدست
نور بی آفتاب گر ماند — غیبت انجا اگر جدا داند
آفتاب است ذات نور صفات — گفت دانا صفات عین ذات
چون بود هر دو را وجود یکی — گو که در عینیت کجاست شکی
جوهر کن باطن وجود قیاس — نور آنرا وجود عام شناس
منبسط آن وجود عام بود — هستی کائنات نام بود
این بود فرق تارک ای عاقل — نزع لفظیست بیش صاحبدل
لیک اندر حقیقت و خلق خدا — فرق باید وگرنه نیست روا
حق ظل است ذات حق ذی ظل — هر دو را باشد یک وجود ایدل
ظل چو محتاج سوی ذی ظل شد — آن جدید این قدیم و کامل شد

آن ز نقصان و عیب مقرونست / وین ز جمله عیوب مصئونست
دان ترا گر ز عقل مایه بود / شخص شخص است سایه سایه بود
بشنو این نکته نیز معتبر است / شخص و هم سایه این دیگر است
الغرض هر دو شق روا دارند / عینیت غیریت سوا (برابر ۱۲) دارند
این دو نسبت اگر برابر شد / این بوجهی و آن بدیگر شد
دانم آنرا عقیدهٔ کامل / ورنه خلجان نمیرود از دل
غیر حق را وجود دیگر نیست / قند این وحدتش مکرر نیست
جز یکی نیست گرچه شمس و نور / لیک حفظ مراتب است ضرور
گر همه اوست گوئی بی بنیاد / ملحدان را قوی شود الحاد
قال عارف همه از دوست بود / ورنه بی مغز جمله پوست بود
حال عارف روا بود همه اوست / زانکه او نفی غیر کرد ای دوست
هر دو این قول عارفان خدا است / غیر ازین وحدة الوجود کجا است
حاصل این همه ازین تمهید / نیست موجود نور بی خورشید
همچنان کن قیاس نیک انجام / یک وجود است خاص دیگر عام
گرچه از بهر نام دو باشد / یک بدان هر دو را انکو باشد
از مثال دگر کنم تعلیم / در لباس دگر کنم تفهیم
گر خود را خدا شناس کنی / شخص و عکس آئینه قیاس کنی
آئینه ها اگرچه بسیار است / شخص در آئینه نمودار است
شخص یک عکس او هزار بود / وحدت شخص برقرار بود

پس وجود خدا که یک باشد | خلق بسیار گو چه شک باشد
هست هژده هزار خلق جهان | نیست در وحدت خدا نقصان
معنی وحدة الوجود همینست | بی زیان در عقیده سود همینست

تطبیق با وحدة الشهود که عقیدهٔ محققین حضرات مجددیه است

گر کسی وحدة الوجود نگفت | گو هر حزم و احتیاط بسفت
دید این کائنات ظل وجود | زان سبب گفت وحدت شهود
تا که قایل بدو وجود نشد | شرک بر قایلش ورود نشد
فرق در شخص و عکس گر جوید | گو کجا هستی دگر جوید
گر کسی هستی دگر گوید | راه گم کرده شرک می جوید
هر که ظل و مظل جدا داند | هر دو را هستی خدا داند
عیب آن کردنم نمی شاید | زانکه آخر همون سخن آید
مبتدی را تمیل مایه بود | نظرش دایما بسایه بود
منتهی آنکه پخته کار شود | خاطر او بیک قرار شود
شخص را هر که در نظر دارد | گو نه سایه کجا خبر دارد
زان سبب گفته اند اهل شهود | هست این کائنات ظل وجود
گر نشیب و فراز باشد جای | تا کسی را درین نه لغزد پای
صاف کردند راه بر عالم | تا که ره رو نهند درست قدم
حاصلش اینکه خلق چون سایه است | منکرش هر که شد فرومایه است
یک دلیل آورم بگفتهٔ خویش | به گهرهای تازه سفتهٔ خویش

عارف حق که جامیش لقب است | گفت در سلسله که از ذهب است

ابیات تمثیل از سلسلة الذهب برای ثبوت ظلیت

یا جلی الظهور والاشراق | نیست جز تو در انفس و آفاق

لیس فی الکائنات غیرک شیء | انت شمس الضحی و غیرک فیء

فیء چه باشد بفارسی سایه | سایه از نور می برد مایه

سایه را در مواقع تعلیم | ضوء ثانی رقم زدست حکیم

دو جهان سایه است نور توئی | همه را مایهٔ ظهور توئی

تم کلام العارف السامی حضرت جامی قدس سره

پس نظر کن بدیدهٔ تحقیق | قایل ظل شدند هر دو فریق

فی الحقیقت خدای را ظل نیست | گر مجازا بگوئی باطل نیست

بهر تفهیم مبتدی تشبیه | گر بظل است لیس ریب فیه

باز بیان تطبیق در وحدة الوجود و وحدة الشهود بوجه ما بینه الفقیر

نکته اینجاست نکتهٔ زیبا | گوش کن نکته را بسمع رضا

هست در ظل و ذی ظل ای عاقل | غیریت عینیت بهم حاصل

این بوجهی و آن بوجه دگر | شرح آن گفته آمدم اکثر

آن یکی غیریت لحاظ کند | وین دگر عینیت لحاظ کند

(اعنی ارباب شهودیه ۱۲) | (اعنی اصحاب وجودیه ۱۲)

گفت آن وحدة الوجود بیجاست | گفت این وحدة الشهود رواست

جامعیت ترا اگر باشد | هر دو نسبت درست تر باشد

به که قایل شوی بغیریت | محو باشی بوجه عینیت

غیریت را ز پیش بر داری / خطرهٔ عینیت نگهداری

این دو نسبت درست و حق باشد / مذهب جملهٔ ماسبق باشد

هر که از روی جهل و نادانی / مانده در ورطهٔ پریشانی

گفت گر عین محض و غیر نگفت / ملحد است و کلام خیر نگفت

همچنان غیر محض گر گوید / مرد نادان و بی خبر گوید

جامع نسبتین گر باشی / عارفان را تو راهبر باشی

زین دو نسبت وجود دو نشود / قایلش غیر هرزه گو نشود

معنی لا اله الا الله / هست لیس الوجود الا الله

گر شود کفر یا گناه بود / دو نگویم خدا گواه بود

کافرم خوان دگر مسلمانم / چکنم جز یکی نمیدانم

یک وجود است دو نمیگویم / یک من و دیگر او نمی گویم

خطاب به نفس خود و انتباه از بسیار گویی

خاطرا چیست طرز جولانی / لب فرو بند زانچه میدانی

بس کن اکنون سخن طرازی ها / تا بکی این دهان درازی ها

نیست شایستهٔ خردمندان / که کند سر بادشاه عیان

هر که اسرار بر زبان آرد / خویش را بر سر زبان آرد

کرده ام سرزنش ترا صد بار / ترک گفتن نمیکنی زنهار

بلکه جوش سخن فزون گردد / سر پنهان همه برون گردد

خامه را چون زبان دراز شود / سر به برزند خوش طراز شود

چکنم هیچ اختیارم نیست ‌‌ غیر تشریح آن قرارم نیست

لیک این خامه بشکنم اکنون ‌‌ سخن از هیچ بر کنم اکنون

سر بجیب آورم بخاموشی ‌‌ تا ز خویشم شود فراموشی

بعد ازین به که اجتناب کنم ‌‌ سوی نفس خودم خطاب کنم

پند گویم که کارگر گردد ‌‌ هر یکی در جگر شرر گردد

دل اگر آهن است نرم شود ‌‌ گر چو یخ بارد است گرم شود

بیان ناپایداری و غنیمت شماری عمر خطاب بنفس خود

عمر خود صرف رایگان کردی ‌‌ گنج بر باد شد زیان کردی

هر نفس بود گوهر نایاب ‌‌ صرف کردی بلا شماره و حساب

یکنفس را اگر بها دانی ‌‌ گوئی هیچ است دولت فانی

یافتی تخت و تاج گر اکنون ‌‌ گو کجا یکنفس شود افزون

ساعت و روز و هفته سال و ماه ‌‌ رفت از تو فزون تر از پنجاه

چون بتدریج رفت عمر عزیز ‌‌ هر نفس را تو دانی اندک چیز

آه و افسوس و حسرت و فریاد ‌‌ شد بدینگونه سالها برباد

این دگر غفلت است و نادانی ‌‌ زیستن را عزیز میدانی

لیک غافل ازین که عمر عزیز ‌‌ کار آید ترا برای چه چیز

فی المثل از تو گر کنند سوال ‌‌ که فروشی ز عمر خود یک سال

ندهی قیمتش فزون گوئی ‌‌ از قیاس بشر برون گوئی

سخت این بیع ناپسند کنی ‌‌ حسرت و آه را بلند کنی

از تو پنجاه رفت گر شمری / چون بتدریج رفت بیخبری
هرچه از دست رفت بگذارش / آنچه باقی بود نگهدارش
هر نفس را عزیزتر بشمار / کن همه صرف ذکر حق هربار
با خدا باش از همه بگسل / جز خدا ره مده بخانه دل
گرم جوشی گفتگو تا چند / سرد بازار جستجو تا چند
این همه گفتگوی را بگذار / رو سوی جستجوی مقصد آر
میکند انتظار وقت اجل / تو گرفتار دام مکر و حیل
جان ز جسم تو چون روان گردد / سخت دشوار نزع جان گردد
بر در دل نشسته شیطانست / افکند رخنه تا در ایمانست
میکند جهد آن لعین پلید / تا خلل افکند درین توحید
چون شود لحد منزل تاریک / نیست کس در مصیبت تو شریک
حشر و دشواری مقاماتش / پل و میزان هزار آفاتش
این همه پیش و تو از آن غافل / مطلق از ذکر موت فارغ دل
بهتر از ذکر موت پندی نیست / مثل آن پند سودمندی نیست
موت را پیش چشم بنشانی / نفس بدکیش را بترسانی
تا شود راه رفتن آسانش / این سلوکست فرض دانش
گفتنی گفته آمدم هر سوی / سوی اعمال نیک آری روی
بعد ازین اختیار تو باشد / حشر تو همچو کار تو باشد
گر تو اعمال نیک میداری / حشر خود را تو نیک پنداری

از عمل زشت حشر زشت بود	از عمل دوزخ و بهشت بود
حشر باشد نتیجهٔ اعمال	دل بغفلت منه بحشر مثال
خاطر اکنون بخویشتن پردان	باش چون شمع محو سوز و گداز
نفس تو کافرست زو پرهیز	در پناه خدای پاک گریز
او ترا رستگار گرداند	بطریقیکه مصلحت داند
خاطرا جز خدا پناهم نیست	بخدا هیچ قبلگاهم نیست
عذر خواهی چو مصطفی باشد	این پریشان دلی چرا باشد

به که ساکت شوم ز جوش و خروش
سال ختم آمده شوم خاموش ۱۲۹۳ھ

بسم الله العلیم

آنچه در نظم گفته آمدم برخی شرح آن خصوص تحقیق معنی و نتیجهٔ سلوک از نثر بطور مختصر و موجز می نگارم و تمثیل دیگر در ثبوت مسئلهٔ وحدة الوجود بدان طریق که رفع شبهات گردد بنوک خامه درآرم و ضمیمهٔ رسالهٔ غایة المرام گردانم تا باشد که بعون الله تعالی بخوبی و خوش اسلوبی بفهم هر کسی در آید هر چند این همه مسایل اعتقادیه و سلوکیهٔ دقیقه در اکثر کتب محققین و موحدین سلف و خلف مثل تحفة المرسله و لوایح شریف و اخبار الاخیار و مکتوبات یحیی منیر قدس سره و لطایف لطیفی شاه محی الدین ذوقی و ویلوری و مکتوبات جناب مجدد الف ثانی قدس سرهما و کلمات کمالیه و سلوک الباقی و شرح

لمعات شریف و سلسلة الذهب و شرح مثنوی شریف و تنزلات ستہ مولانا
ملک العلمای مدراسی علی الخصوص در غایة التحقیق و جواہر الحقایق و جواہر
السلوک مولانا مرشدنا مولوی حاجی الحرمین جناب سید عبد اللطیف شاہ
محی الدین قادری ویلوری قدس سرہ بکمال تحقیق و تدقیق مرقوم و مندرج ست
اما کسانیکہ بسبب بسط و طوالت و دقت مضامین در خوض آن اہل دل سرد میکنند
برای آنہا خلاصہ و لب آن بطرز خاص نوشتم تا از ادراک حقیقت آن بی بہرہ
نباشند و بعد حصول علم بر مجمل شوق در حصول مفصل آن نمایند بدانکہ طالب
بر سہ قسم میباشد **اول طالب دنیا** اگر صرف دنیا مطلوب او باشد
بدان مرتبہ کہ برای حصول دنیا از زوال دین غم نمیدارد امید خیر خاتمہ او مطلقا
نیست زیرا کہ ختم وقت اخیرش بر محبت و تمنای دنیا و بر طلب خواہشات
نفسانی خواہد بود و این ہمہ ظلمات دل را سیاہ کردہ است نور ایمان باقی نماند
پس امید سلامتی ایمان منقطع است الا ما شاء اللہ چہ خدا در حق کسیکہ خیر بدی
خواستہ باشد وقت اخیر توبہ کرامت فرماید و دلش را بسوی خود مایل گرداند
از دنیا با ایمان ببرد و این باب دیگر است ان اللہ علی کل شی قدیر اما نمی باید
کہ بدان امید از دین و ایمان دست شستہ زندگانی کند مثل این شخص چنانست
کہ در سفر بیابان و صحرای بی آب کہ می دارد بر زمین بریزد و مشکہا بدرد
بدان امید کہ باران خواہد رسید ہر چند احتمال است کہ باران آید یا نیاید اما
آنکس را احمق گویند ممکن است کہ از نیامدن باران تشنہ خواہد مرد و آب موجود
ہم عطای خدا بود ناچیز بر زمین ریختن خالی از حماقت و نافرمانی خدا نیست

پس در غفلت ضایع کردن سرمایه عمر همچنانست **دیگر طالب دین است**
که با طلب دنیا طلب عقبی هم دارد حکم بر غلبه طلب است چونکه طالب عقبی دین
برای دنیا فروختن نخواهد پس دلش بحق مایل می باشد حب دنیا در دل آنقدر
جای نگرفته که زوال ایمان شود بنابران امید بقای ایمان و حسن خاتمه و نجات
آخرت بوده است در هر دو فرق طالب که گفته آمد در هر فردی با یکدیگر بسیار
فرق می باشد هر طالب بر یکمرتبه نیست پس بحسب میلان دلش و غلبه طلبش سود
و زیان او متصور خواهد شد زیراکه هر کرا خواهش و مطلوب و محبت هر چه باشد
موتش همبران می باشد برای آن فرموده اند که کما تعیشون تموتون کما تموتون
تحشرون - یعنی شما چنانکه در زندگی خواهید بود همچنان خواهید مرد چنانکه
خواهید مرد فردا حشر شما همچنان خواهد شد اشاره بهمین معنی بوده است -
سوم طالب مولی تعالی است هر کرا طلب وی سبحانه جلت
شانه در دل جا کند و محبت او بر دلش مستولی گردد همه میلش بسوی وی
باشد و از طلب و محبت ماسوا دل برگردد اگر چه در ابتدا این طلب کم می باشد
برای افزایش آن طریقها اندیشیده اند چراکه علما لب بدان راه رفتن ضرور گفته اند
که بدان راه بمطلوب خود رسد پس این راه رفتن را سلوک میگویند فاعلش
سالک است پس طالبان و سالکان خدا بر چهار قسم منقسم میشوند **اول سالک
مجرد** چون در ابتدا طلب روی نمود بنابران متوجه اشغال و اذکار و ریاضت
و مجاهده گردیده مداومت کرد و براستی و درستی همه کار سلوک بجا آورد اما آن
طلب که در اوایل حال بود بدرجه جذبه نرسید از دولت جذبه محروم ماند

اگرچه این سالک از نبودن جذبه بمرتبه مولایت نرسید اما در عرفان و ایقان و
کمال ایمان و صلاحیت و تقوی و دینداری او شکی و شبهی نیست اگرچه در دنیا
از ثمرات آن محروم داشتند اما امید است که در آخرت از ثمره ریاضت و مجاهده
محروم نخواهند گذاشت ان الله لا یضیع اجر المحسنین **دیگر طالب مجرد**
که قبل شروع سلوک یا در ابتدای سلوک بنده غلبه نمود و مجذوب مطلق
گردید یعنی بکلی از خود ربوده شد اینچنین کس را مرفوع القلم گویند زیرا که عشق
و طلب عقل او را ساتر آمد از شعور رفت و بیخود گردید به تکمیل سلوک قدرت
نیافت اگرچه اینکس بحق رسید اما به منزل کمال چرا که از فواید سلوک
و مراتب تجلیه روح محروم ماند و ریاست تکمیل طالب بدست نیامد چونکه از خود
رفته است و اینت نمانده خرق عادت از و امکان دارد اینچنین مجذوب را
مجذوب ابتر نیز میگویند **فائده** اول سالک مجرد دوم طالب مجرد را
گفته شد و هر فریق چند قسم می باشند یعنی سالک مجرد نیز بسیار نوع اند بد ستور
طالب مجرد نیز در هر یکی از اینها فرق بسیار و بیشمار است چنانچه دیده شده و
شنیده شده حالت یکی با دیگری نمی ماند این هر دو گروه را بقول صاحب
جواهر الاسرار قابل بیعت طریقت نیستند الصال الی الله از ایشان ممکن نیست
اول بسبب نرسیدن او بجذبه ثانی از باعث عدم شعور که دامی امر پیری
و شیخی را نمی شاید اگر کسی ناواقسته از اول بیعت اصرار کند فایده نخواهد دید
اگر از ثانی بیعت کند نقصان خواهد رسید **طالب سوم سالک**
مجذوب است یعنی بارشاد مرشد کامل سلوک را باتمام رسانید

بطفیل ریاضت و تربیت پیر روشن ضمیر دولت جذبه حاصلش گردید مثل
آنکه سنگ و آهن و پنبه بهم شوند لایق آن مشقت بدست آورده جائیکه از هوای
تند و باد سخت و سرما و برف مفرط خالی باشد بهم سائیده بطوریکه ماهران آن
فن تعلیم کرده‌اند بدان طریق چقماق زدن آغاز کرد پس از خواص ضربات
سنگ و آهن شرری به پنبه افتاد آنرا از مضرات نگهداشته بفراهمی خس و
خاشاک و دمیدن گرفت آن شرر آتش گردید الغرض جذبه که از فیض
سلوک حاصل میشود عشق همو است **فائده** همچنان طالب خدا در راه
سلوک به ریاضت و مجاهده و اشغال و اذکار تزکیه نفس و تصفیه قلب نماید
قلب صنوبری صفت سنگ چقماق پیدا کند پس از اسم الله یا کلمه نفی و اثبات
که بمثابه آهن پاره است ضربات متواتره بر قلب زنند شرر عشق و محبت بر
بر پنبه دل می نشیند و اگر از مضرات حفاظت کنند بسوی مطلوب کشد آنرا
جذبه میگویند **فائده** اکثر ذکر اسم مبارک الله عشق و طلب می افزاید و
ذکر نفی و اثبات یعنی از کلمه لا اله الا الله فنا و محویت دست دهد فقد نبه اقسام
طریق و انواع ترتیب آن از حد بیش است و فواید آن بسیار خلاصه همه انواع
و اقسام آخر همین دو ذکر است که گفته آمد تشریحش درین مختصر ممکن نیست
تفصیل از دیگر کتب و از لسان مرشد کامل باید طلبید اما چیزی خلاصه اصل
سلوک بطور انموذجی بعد ازین نوشته خواهد شد که مجاهده چیست **طالب**
چهارم مجذوب سالک است اول از مکمن غیب دولت جذبه
باد و مرحمت می فرمایند چون از آن مشرف شد بفضل الهی و عنایت ازلی

رهبری میکند که جذبه ساتر شعور او نگردد بلکه برای سلوک اعانت مینماید
و به تکمیل میرساند چون سلوکش کامل و تمام شد احوال باطنش نور علی
نور میشود روح او قدرت دیگر یابد بعالم دیگر پر و بال کشاید این فضیلت و
کرامت امر جداگانه است حال مجذوب سالک که شنیدی حکمش حکم کبریت
احمر دارد کلام او دوا است و نظر او شفا - جانم فدای او که بیک توجه دلهای
مرده را زنده گرداند بادنی التفات از حضیض نقصان باوج کمالات
انسانی رساند اگرچه انا گوید انیت او انیت پروردگار است هرچند در ماست
از من و ما بر کنار خاکش کیمیاست نایاب برای هرچه دعا کند مستجاب
ظاهرش به فرش است عرش زیر پای اوست در مکانش می بینیم اما لامکان
جای او **ع** بحال خسته ام لطف و کرم کن الهی خاک آن کامل سرم
کن **فائده** سالک مجذوب و مجذوب سالک هر دو قابل اقتدا بوده اند
رهبری و شیخی را می شایند دوم از اول اولی و افضل و اکمل و اعلی است
اما اول هم صد بار بل هزار بار مغتنم وقت توان شمرد **رباعی** گرچه دو
از سه عدد باشد قلیل لیک دو چند است از یک ای خلیل خاطرا
آن سالک مجذوب نیز نسبتش با غیر او شد بی عدیل این هر دو کامل
طالب را بخدا میرسانند در حقیقت علمای بالله جانشین رسول الله همین
حضرات اند اللهم ارزقنی استفادة منهم **فائده** هرچند صاحب جواهر
السلوک بیعت را جز بدست سالک مجذوب و مجذوب سالک جواز
نداشته اند آری حق است در همین شکی و شبهی نیست اما بنده را به موقع

بطور تمثیل گفته شد **ع** در عدد ... اضعاف ... یعنی سالک مجذوب ... مجذوب سالک ... ۱۲ منه

زمان حال وده را خیر درین امر تاملی وتشویشی روداده است هرچند سر بخاک آستانهٔ شان سوده ام وفیض صحبتهای بابرکت ربوده حالانکه بجوار رحمت حق پیوسته اند (اعنی جناب مولانا مصنف جواهر السلوک قدس سره ۱۲) اتفاق از دست رفته وگرنه برای رفع خلجان خویش دریوزه میکردم الحال جز انکه تاویلی کنم وتمهیدی نویسم وبرای طالبین طریق اهل وانغایم چاره نداشتم آن اینکه درین زمانه که اسلام رو بضعف آورده واحکام شرعی از رواج برافتاده فقط نام شریعت وطریقت بر زبانها جاریست تا انکه خود را مقتدامی دانند از ادای صوم وصلوٰة عاری طالبین خداشاذ ونادراند بهم شان از بس پست وقاصر وحضرات کاملین مثل سالک مجذوب ومجذوب سالک مفقوداند بلکه حکم کبریت احمر دارند پس اگر طالبی را طلب حق دامنگیر حال شود باید که در جستجوی کاملی برآید اگر باری کامل بهم نرسد مایوس نشود ودر دام ناقصی یا ملحدی گرفتار نگردد وعلامات هریکی مجملاً بر تو ظاهر میکنم **اول ناقص** آن کسیکه از شریعت وطریقت ومسائل تصوف وتوحید بی بهره باشد از خودشناسی وخداشناسی خبر ندارد یا انکار این راه کند وعینیت حق با خلق کفر داند باوجود آن علم دعوی هدایت وارشاد برافرازد **دوم ملحد** آنکه دعوی علم وعرفان وپیری وشیخی کند از شریعت سروکاری ندارد بلکه احکام شرعی واعمال ظاهری را مهمل وبیفایده داند وغیریت درمیان خالق ومخلوق بکدامی نوع ثابت نکند بلکه انکار نماید بجمیع وجوه درمیان عبد ورب عینیت حقیقی اعتقاد کند وهمین اعتقاد خود را ایمان وعرفان داند ودیگر همه اعتقادات سلف وخلف را پیش هزیانات خود بی اعتبار خیال کند پس

صحبت چنین جهال اجتناب اولی بلکه واجب پس حال ناقص و ملحد بر تو ظاهر گردید
بدانکه در صورت میسر نشدن سالک مجذوب و یا مجذوب سالک باید که
از سالکی بیعت کنی که از مراتب شریعت و مسایل طریقت واقف و بدان عامل باشد
از علوم ظاهری و باطنی بهره داشته از پیر کامل که عن بعن سلسلهٔ بیعت او برسول
رب العالمین رسد بیعت کرده باشد و بحسب هدایت و ارشاد مواظبت نموده
حب دنیا از دلش رخت لبته و شهوات جسمانی را در دلش جا نمانده جز ذکر و فکر و
طاعت ظاهری و باطنی کاری نداشته جامع الاضداد باشد اعنی ظاهر را با باطن
شریعت را با طریقت عینیت را با غیریت وحدة الوجود و وحدة الشهود و همچنان
بالعکس با یکدیگر تطبیق مناسب و ملایم دهد و مجلس او مجلس دین و اهل دین باشد نه مجلس دنیا
و اهل دنیا اگر چنین کس از جذبه هنوز بمرتبهٔ آن و صاحب ولایت که سالک مجذوب
و مجذوب سالک اند نرسیده باشد چه مضایقه صحبتش نیز خالی از فائده نیست
بر دست او بیعت توان کرد زیرا که درین زمان فاسد و ایام کاسد اگر طالبی در خود
طلبی یابد باید که ضایع نگذارد صحبت و بیعت چنان شیخ را که وصف او کرده آمد
از دست ندهد خالی از فواید عظیمه نخواهد بود اول فایده همینکه از ارتکاب مناهی و
و محرمات نفور بوده پیروی احکام شرعی بدلهی بجای خواهد آورد و اگر قسمت
یاوری کند بموجب هدایت و ارشاد او متوجه سلوک خواهد گردید چه عجب که فضل
غیبی مدد کند بمقصود خود خواهد رسید لا تقنطوا من رحمة الله **فائده** خلاصهٔ
مطلب من غور کن که طالب هر چند قسم است و مطلوب هر یکی در مقدمهٔ دین
دیگری باشد یکی نخواهد که بوسیلهٔ شیخ و به برکت بیعت و ارشاد از معاصی برهد و

از دست نفس بد فرمان امان یابد این بعیت توبه است دیگری خواهش
دارد که راه سلوک بپماید سرمایه خیر و صلاح و تهذیب اخلاق بدست آرد
این بعیت تقوی است برای حصول این همه بعیت چنان شیخ سالک مجرد که
عارف و فاضل باشد وصف او بالا گذشت کافیست اما کسیکه صرف طالب
مولاست مرتبه فنا و وصول الی الله طلب اوست این را بعیت اسرار نام است
او را هم از صلاح و تقوی و سلوک و مراقبه و ذکر دوام چاره نیست تا آنکه کاملی
مکمل بهم رسد بصحبت چنان شیخ که گفته آمد حاضر شود و بعیت کند راه سلوک بپماید
و در ریاضت و مجاهده و قطع علایق مصروف و نگران فضل باشد و از تلاش
و جستجوی کاملی باز نایستد بعد ازین دو صورت است یا صاحب دولت پدید
آید و ترا از خود رهانده بمطلوب رساند یا از پرده غیب دستی رسد ترا خلعت فنا
بخشد و بجود کشد انیست مطلب من و بیان من ازین تا ویل که مایوس نگردد و
بیکاره نشیند **فائده** وصول مراتب سلوک مقامات عشره است مجملش
دانسته باش اوراق من گنجایش تفصیل آن نمی دارد **اول مقام**
سالک توبه است جز توبه هیچکار دین تو درست نشود پس اول
از همه توبه واجب گردید مقلد را از تقلید مدلل را از دلیل صاحب کشف را
از اول مرتبه کشف الی غیر النهایة تا آنکه خاتم المرسلین صلی الله علیه و آله وسلم
هر وقت ملازم توبه می بودند زیرا که مرتبهٔ کاملین هر وقت در عروج است
چون از یک مرتبه بمرتبهٔ دیگر رسد از مرتبهٔ اول توبه کردن ضرور می افتد پس
معنی توبه پشیمان شدن و باز ایستادن از نقصان ها و نا بایستگیها و عزم

جزم داشتن بر ترک آن بزمان آینده **بیت** توبهٔ زاهدان ز بد باشد؛ توبهٔ عارفان ز خود باشد؛ **دوم توکل** بر داشتن نظر از اسباب و قرار یافتن دل وحاصل شدن یقین کلی در بار وقوع هر فعل از مسبب است گویا داند که هر حرکت لعبت از لعبت باز است پس توکل ثمرهٔ توحید است ؛ بی تحقیق توحید توکل راست نیاید **سوم زهد** دور ماندن از دنیا و تنعمات دنیا واختیار کردن آنقدر از دنیا که در بقای شخصی وبقای نوعی از آن گزیری نیست اینقدر از دنیا محسوب نیست چراکه به تنعمات نرسیده آن شش است **اول** غذا **دوم** لباس **سوم** مکان **چهارم** نکاح **پنجم** اسباب ضروری مثل ظرف پخت وخورد ومطهرهٔ آب وفرش وسجاده وغیره که دران تکلف وزیادت نباشد وخالی از آرایش باشد **ششم** کسب یا حرفت که بذریعهٔ آن حصول آب ونان ولباس ضروری ونفقهٔ عیال خود ساخته گردد تفصیل این همه مفصلاً از کیمیای سعادت باید طلبید **چهارم قناعت** بس کردن بود بر آنچه یافته شود بقدر ضرورت وطمع کردن زاید از آن این همه تفصیل در زهد گذشت **پنجم عزلت** از صحبت خلق دور بودن بآن غرض که در ذکر وفکر ومراقبه خلل نشود ونظر بر عیوب خلایق نیفتد وعمل خود از شوایب ریا مصئون ماند **ششم فکر** در مصنوعات گوناگون ظاهری وباطنی ونعمتهای بوقلمون اندرونی وبیرونی ودر نیستی خود وهستی الٰهی فکر کردن ودر عاقبت کارها اندیشیدن **هفتم ذکر** مصداق اذکر ربک فی نفسک تضرعا وخیفة ودون الجهر من القول بالغدو والاصال

ولا تکن من الغافلین از ذکر الهی غافل نباشد اول ترین ذکر اسم مبارک
الله است که بالا گفته شده دوام ذکر باید چه وقت خوردن و خفتن و نشستن
و ایستادن و دویدن و دیدن و شنیدن هیچ وقتی از اوقات خالی نگذرد
از کثرت ذکر آنقدر ملکه شود که بی تکلف بلا خواسته دل ذاکر باشد اول ذکر جلی
یعنی لسانی در ابتدا برای تصفیهٔ قلب و میل دل بسوی آن ضرور افتد بی آن گزیر
نیست بعد از ان ذکر قلبی فائده می بخشد که آن بلا لحاظ حرف و صوت در
دل تصور لفظ الله بر دوام باشد از معنی هم غافل نگردد از ان پس ذکر روحی
ست از لفظ و معنی لفظ و معنی لفظ مبارک الله تجاوز کرده صرف تصور حاضر
وجود الهی در دل مداومت پذیرد آنی و زمانی ازان خالی نباشد مضمون این
بیت تصور او گردد **بیت** نه او در یمین و یسر و تحت و فوق تو بر سر و
در گردنم شد تاج و طوق تو چون این تصور پخته گردد خیال ذکر و ذاکر و مذکور
نماند محویت و بیخودی دست دهد قوله تعالی اذکر ربک اذا نسیت همین معنی
دارد ذکر سری می نامند همه ذکر اینجا ختم شده بالاتر ازین کدامی مرتبه ذکر نیست
کنایت از وصال همین مقام است **بیت** تو مباش اصلا کمال اینست و
بس تو درو گم شو وصال اینست و بس بدانکه ذکر قسم اخیر سالک را در
ابتدای سلوک کجا میسر شود انتهای همه مراتب سلوک است بدون جذبه
و وجد و محبت و عشق بدین دولت و سعادت رسیدن محال است ششم صبر
مضطرب نکردن دل را حین وقوع مصایب و حوادث بسبب نفرت و کراهیت
طبیعت ازان و باز داشتن نفس را از ارتکاب شهوات و لذات جسمانی و

صبور بودن دران وهم در چشیدن مرارت اختیار اوامر واجتناب از
نواهی **نهم مراقبه** ملازمت ذکر الٰہی بطریقیکه گفته آمد بلکه معنیش نگهداشتن
دل است از خطور ماسوی الله پس سرخم کرده متوجه قلب صنوبری باشد
که محل لطیفهٔ غیبی است هر چند پارهٔ گوشت است نظر بر حال است نه بر محل وتفکر و
تصور احاطهٔ هستی وی تعالی است پس سوای خطرهٔ هویت حق خطرهٔ دیگر آمدن
ندادن مراقبه است این عمل بدون اجازت پیر کامل صاحبدل راست نیاید
مبتدی را زیان وارد زیراکه از کنهات آن بیخبر است **دهم رضا** امریست
دقیق نُه مقام که مذکور شده از توحید افعالی وتوحید صفاتی تعلق دارد واین
مقام دهم که رضا است محض از توحید ذاتی متعلق است چراکه چون از تحقق
وثبوت امر توحید ذات جز ذات هیچ شی در نظر موحد نماند وبمرتبه حق الیقین
رسد عشق ومحبت ذات در دل جوش زند خود را وهمه را مستهلک وذات
حق را باقی داند صرف به محبت درآویزد هرچه محبوب کند دوست دارد از مراد
خود درگذرد مرادش مراد محبوب گردد رضای خود را در رضای دوست
درباز د هرچه او کند بران راضی وخوشنود باشد اینست رضا که دانستی پس
کمالات سلوک بر حصول مرتبهٔ رضا ختم گردید بعد ازین مقامی نیست اما در رضای
هر مومن صالح وعارف وولی ونبی اولوالعزم وخاتم المرسلین بایکدیگر فرق بسیاریست
یکی بدیگری نمی ماند والله اعلم **فایده** تعداد این مقامات عشره از جواهر
السلوک مرقوم شده هر چند تعریف وشرح دران تحریر نشده بود سوای آن
ذکر موت ومحاسبه وشکر واخلاص مذکور نیست این چهار مقام نیز منجمله مقامات

عشره سلوک لشمول یکی در دیگر نیست و اوصاف ذمیمه بمقابله آنها مثل حرص
و طمع و حسد و کینه سمع و ریا و کبر و عُجب و غفلت و طول امل و غیره که احتراز ازان ها
نیز در راه سلوک از واجبات است تفصیل و تشریح این جمع مقامات هر قسم
بشرح و بسط تمام و تشفی ما لا کلام به نحیکه می شاید بلطافتیکه می باید از تصنیفات
امام حجة الاسلام محمد غزالی رحمة الله علیه باید طلبید که امام موصوف در هر امر و
هر مقام داد معنی داده کلامش حجت بالغه است منت او قدس سره بر رقبه جمیع
امت محمدیه صلی الله علیه و آله واصحابه و اهل بیته و سلم تا قام قیامت باقی است
ازانجمله دو حرف از ذکر موت که درین مقام مناسب نمود نوشتم ای عزیز
هیچ امر دشوار تر بر مردم آسان نمی گردد مگر بسبب یکی از خوف و دیگر از رجا.
چون سالک در خود اندیشه کند که موت و قبر و حشر و درکات دوزخ و بعد
از حضوری ذوالجلال لازوال الهی تعالی در پیش است و اول عقبه ما عقبه موت
هر که در عقبه موت سلامت ماند از آفات زوال ایمان نجات یافت از همه
آفات و مشکلات رستگار شد پس چون این خوف موت در دل سالک جا کند
پیش نظر باشد راه مجاهده و ریاضت بر نفس آسان گردد مرکب را گویا چابک است
دوم رجاست رجا از محبت و انس خیزد چون محبت متحقق گردد رجا و اعتماد بر
محبوب مستحکم شود فرمان او بجا آوردن بر او آسان گردد می ترسد که اگر بی فرمانی
کند از خود خواهد رنجید پس هر چه سبب رنجش او باشد ازان احتراز کند مجاهده
و ریاضت که برای محبوب است ازان بر دل سالک تلخی و رنجی نمیرسد پس
هر کاریکه بسبب خوف آسان گردد مرتبه عبدیت نیست چون از انس و رجا آسان

شدن گیرد مرتبهٔ منتهی والله اعلم **فائده** خلاصهٔ ریاضت و لب سلوک چهار صفت است حضرت جامی قدس الله سره السامی در اکثر جا از مصنفات خود آورده که از ممارست آن ابدال بدرجهٔ بلند و مرتبهٔ ارجمند رسیده اند چنانچه زرین یک بیت جمع است **بیت** کم طعام و کم کلام و کم منام ؛ ذکر کم باید بدو خاطر با انام

ابیات عذر خواهی بدرگاه الهی تعالی شانه

رفت همه طاقت اعضای من ؛ دست شد از کار من و پای من
نور بصر کم شد و حالم تباه ؛ دل شده از کلفت عصیان سیاه
پیری در آورد و صد افسردگی ؛ ضعف شده موجب آزردگی
حیف نیامد ز من زشت کار ؛ کار خجسته که شود غمگسار
نفس شده زنده به یکبارگی ؛ مرده دلم با همه آوارگی
پیروی نفس لئیمی کرده ام ؛ کار هوا و هوسی کرده ام
سر زده از من عمل ناصواب ؛ جرم مرا نیست شمار و حساب
بیحد و بی حصر گنه کرده ام ؛ نامهٔ اعمال سیه کرده ام
ظلم که بر نفس روا داشتم ؛ هیچ نه شرمی ز خدا داشتم
توبه شکستم ز خطا بارها ؛ جای نمانده پی اعذارها
جرم عمد چون بتواتر کشید ؛ تیرگی دل به نهایت رسید
دل چو سیه شد چه امید بهی است ؛ زعم مسلمانی من ابلهی است
کار شد از دست چه چاره کنم ؛ کی دل دیوانه عماره کنم
زنده دلی چون شود از مرده دل ؛ کار سلوک از من افسرده دل

گر نه ز افضال تو آسان شود — از من بیچاره چه امکان شود
گر نه رسد جذبه ز جلباب غیب — هیچ نیاید ز من ناشکیب
بادیه پیمای توای ذوالکرام — دعوت ما حاظر شاه انام

حالا باز آمدم بر رفع شبهات هر چند بمرتبهٔ ولایت و کمال قرب
رسد فی الحقیقت رب نگردد نعوذ بالله منها آنچه گمرهان [illegible] کرده اند و
میگویند جز شقاوت و بی دینی امر دیگر نیست آنچه قول منصور انا الحق و قول
بایزید بسطامی قدس سره لیس فی جبتی سوی الله و سبحانی ما اعظم شانی مشهور
است ازین اقوال معنی وحدة الوجود متبادر میشود والحق این مسئله نازک است
فهم عوام بدان نمیرسد برای همین در کتمان چنین مسائل که از اسرار ربوبیت شمرده
میشود شرع شریف حکم میکند تا عوام از نافهمی در گمراهی گرفتار نشوند بیا بشنو
آنچه از کاملین موحدین منقول است ایشان را عشق و محبت الهی و جذبهٔ
غیبی بدان درجه میرساند که از خودی و شعور دور شوند در نظر شان از کمال
مستی تعشق و نشهٔ محبت جز هستی حق دیگر شی نمی ماند دران وقت از ایشان
کلماتیکه ظاهر شود از بی اختیاری دران امر ایشان را اختیار نمی باشد سوای
آن هر چه از زبان ایشان صادر میشود فی الواقع آنچنان نمی باشد روا بسا
اعتقاد دیگران هم نیست چراکه چون خود ایشان بشعور باز آیند از قول خود
توبه کنند عذرها پیش آرند دیگران از آن منع نمایند **تمثیل** چون آهن
پاره را در آتش اندازی سرخ شود مثل آتش شعله زند هر چه بر و اندازی
بسوزد گویا آتش شده است اگر آن آهن پاره دران وقت بر خود نظر کند

نه رنگ خود مانده ست نه صفت خود همه رنگ آتش پاره است و همه صفت آتش
پس خود را فراموشیده گفت من آتشم همه را می سوزم چون سرد شد دید که خود
همون سیاه و سرد پارهٔ آهن است گفت من آهن پاره هستم بدان ای عزیز در
حقیقت آنچه دعوی آتش کرده بود آن آتش بود اما از دهان آهن دعوی کرده بود
پس معلوم شد که آهن فی الحقیقت آتش نشده بود آهن آهن است آتش آتش
وگرنه انقلاب حقیقت لازم گردد آن محال است **فائده** این قدر مختصر
نا تمام بیانهای متفرقه که درین رساله اتفاق اندراج افتاد بدان مراد است
که چون شائقی را از دیدن این اوراق شوق زیاده گردد خواهش سلوک
در دل پدید آید خود را بر آستان فیض نشان مرشد کامل خواهد رسانید و بهرهٔ
وافر خواهد اندوخت چنانچه اگر مریض دانا باشد از نقصان مرض و فواید صحت
آگاهی یابد البته پیش طبیب دانا شتافتن و خود را بر و تفویض کردن لازم
گردد چون خود را باو سپرد هرچه طبیب گوید استعمال کردن دوا هرچند تلخ و
بدمزا باشد بر خود واجب گرداند زیرا که صحت عزیز است و حلاوت تندرستی
پیش نظر و هم از هرچه پرهیز فرماید از ان اجتناب ضرور داند اگرچه اشیای مرغوب
و اغذیه مطلوب بوده باشد ترک نماید چرا که مبادا مرض عود کند صحت رو نه
نماید می ترسد که از نعمات و لذات جسمانی محروم ماند اینست تمثیل سلوک که
سالک مریض است مرشد طبیب روحانی اوامر دوای تلخ است مانند مقامات
عشره نواهی پرهیز از اوصاف ذمیمه و غیره صحت عروج است بمرتبهٔ کمال انسانی
نعمات و لذات نعمت و لذات بهشت و دیدار جمال با کمال ایزد متعال است جل ذکره فقط

دفع سوال اگر کسی اعتراض کند که درین رساله غیر از خلاصه مقامات عشره

[illegible]

ابیات ختم

تا بکی مغز خود خراشم من | عرق خود بایگان بپاشم من

کس نمی بینم اندرین دوران | آرزومند اینچنین سخنان

گر کنی فرض مردمان صد کس | زان نود عامی اند مطلق بس

پنج از ده کسان در انکار اند | علم توحید کفر انگارند

پنج ماندند باقی ای عاقل | چار را دل بدان بود مایل

لیک پابندی علایق شان | کثرت شغل با خلایق شان

هم هوسهای جاه و منصب و مال | باز میدارد از حصول کمال

بر زبان گرچه نام علم برند | لیک از دل فدای سیم و زر اند

گرچه زان میل نیست حاصل شان | لیک باشند بهتر از دگران

ماند آخر یکی ز صد مردم | هست او هم بجالت خود گم

شوق هر چند در دلش باشد | دل سوی علم مایلش باشد

صحبت مردمان دنیا دوست | جمله بی مغز هم سراسر پوست

گرمی شوق سرد گرداند | روی در حشر زرد گرداند

صحبت دوستان حق مفقود | نیست گویا ز اهل دل موجود

گرچه باشند در جهان باشند | لیک از چشم ما نهان باشند

صحبت آنکه ذی کمال بود | کیمیا سهل و آن محال بود

پس همه شوق او رود از دل | دل شود سوی دیگران مایل

گل که با خار همنشین گردد | چاک دامان شود حزین گردد

طوطی با زاغ هم جلیس شود | پست همت شود خسیس شود

طالب دین و طالب دنیا | ضد یکدیگر اند ای دانا

چون قرین میشوند خوش اسلوب | یک شود غالب و دگر مغلوب

میل دنیا که غلبه میدارد | میل دین را بسوی خود آرد

پس چه چاره کند درین عالم | صحبت نیک هم شدست عدم

طالب دین و طالب مولا | رفته رفته طلب کند دنیا

پس چه جا [illegible] زین کلام من | گو کجا غایة المرام من

[illegible] از قلمم | نیست غیر از دریغ در رقمم

[illegible] هر جاست | طالب این فن شریف کجاست

نیست [illegible] این کلام من | نیست پخته خیال خام من

[illegible] یگان کردم | حل مشکل یگان یگان کردم

[illegible] خوانند | خاطر آن مسی فروشان اند

قصه [illegible] و جغرافی | گر رقم کردمی شدی کافی

[illegible] سخن راندم | گوهر بی دریغ افشاندم

[illegible] گویی هاست | خود پرستی و زشت خویی هاست

سر زد [illegible] این همه گفتار | زود لاحول گوی و استغفار

چشم [illegible] نگاه کن هر سوی | عارفانند حق شنو حق گوی

گر [illegible] چشم حق شناس بود | عارف حق بهر لباس بود

گر نباشد [illegible] روان خدا | منعدم گردد این سپنج سرا

فیض باطن که بر جهان تابد — اولا بر قلوب شان تابد
فیض باطن چو آفتاب بود — قلب شان مثل طشت آب بود
تابش آفتاب پر انوار — تابد از طشت آب بر دیوار
مثل دیوار کائنات بود — تابش مهر فیض ذات بود
درمیان واسطه ضرور افتاد — طشت آلیست قطب فی الاوتاد
غرض من ازین همه تمهید — آنکه هستند صاحب توحید
ظاهر اند و نهفته پنداریم — نه انکه با چشم آن نمیداریم
یارب آن چشم کن عطا مارا — تا ببینیم روی صلحارا
دوستان ترا نظر کردن — خاک شان سرمهٔ بصر کردن
طاعت تو است آن میسر کن — خاک شان کحل دیدهٔ تر کن
خاطر اکنون سخن دراز مکن — در گفتار بند و باز مکن

از سر یادگار اقسام است
تم بالخیر سال اتمام است
۱۲ ۹۳

خاتمهٔ رسالهٔ غایة المرام در عزم سفر موسوم بسفرنامه

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند رب الجلیل — منزه ز جنس و شریک و عدیل
سر از عجز چون خامه خم میکنم — سفرنامهٔ خود رقم میکنم
دل خود چو از هند برداشتم — بجان تخم شوق عرب کاشتم

پوشیده مباد که چون از وطن بملک حیدرآباد رسیده بعلاقجات دنیاوی پابند شدم چنانچه در صدر کتاب بجای تذکره برخی بیان شده رفته رفته تقرر عهدهٔ تعلقداری دوم زیاده تر از اول دام تعلقها در ساحت دل چیدن گرفت العیاذ من الله منکه از اول ازین تعلقهامی گریختم وحشت دل رمیده را تعلقداری مزید فیه گردانید میدانی که مرغ پر و بال بسته اگر دام دیگر برای خود مهیا بیند توحش خود را مضاعف می یابد و اضطراب کند رباعی

خاطر افرط تشوق داری		عزم بر ترک تعلق داری
عجب آنست که ناکرده طلب		آمده پیش تعلقداری

رباعی دیگر

هوس دارم که من بیکار باشم		اگر باشم بکار یار باشم
الهی می گریزم از تعلق		نمیخواهم تعلقدار باشم

حاصل مدعا رفته رفته از علایق ظاهری و تعلقات باطنی روز بروز بروانگی بیش می آمد آخر الامر عزم سفر که از مدت دراز برنگ آتش خاکستری در دل پنهان بود سر برکشید مضطرب گردانید چنانچه درین باب بطور ایما بیار همدم و همراز مونس غمخوار بی انباز دوست سراپا مغز بی پوست حقیقت آگاه عارف بالله واقف غوامض لی مع الله شاه باقی سلمه الله تعالی رقعه چند سطری نوشتم اینست رقعه معنی آگاها معارف دستگاها نکته شناس روشن قیاس محبی مخدومی شاه باقی صاحب ابقاه الله تعالی مجسنه بعد اتحاف سلام سنیه ابراز مدعای مابه الضرورت آن اینکه از چند روز

حال فوال که رود داده چه نشان دهم که طلب بی نشانی در سر دارد بیخبر از بیگانه و
سر بکسی نمی آرد چه گویم درین سودا گاهی نشان فوال می یابم که هست گاهی
چون مطلوب خود بی نشان میگردد گویا نیست یا رب اینچه سوداست که در
سر پیچیده و انچه عقل بست از خود رمیده گاهی از پردهٔ باطن این ترانه بگوش
میخورد **بیت** انچه مطلوب هر کجا طلبی ٭ تو ئی مطلوب خود کرا طلبی ٭
دیوانه تر سازد حیران تر گرداند آری دیوانه را هوائی بس است گاهی عقل
بجای خود رسد و چهرهٔ حقیقت را بر منصهٔ فکر جلوهٔ استحسان میدهد که
آیا ترا بدو چهره آفریده اند یکی وجه تقیید دیگر وجه اطلاق این هر دو ترا داده اند
پس از راه ناقدردانی و فقدان جوهر شناسی چنین گوهر بی بهای وجه
اطلاق را مغلوب و مستور وجه تقیید داشتن نتیجه اش جز سرمایهٔ ثم رددناه
اسفل السافلین نتواند و خست و حرمان از قرب موجود حقیقی بدین آتش
حسرت و تاسف نخواهد افروخت **بیت** دل را شغف حسن دلاویز قدیم است
بی روی تو فردوس مرا قعر جحیم است ٭ پس در آن باید کوشید که از هو الحق
به انا الحق توان آرمید علایق کونیه انوار الهیه را حجاب اکبر است جز ترک و
تجرید چاره نیست نفس کافر است بچرب زبانی او نباید لغزید و از ابله فریبی
و حیله گری وی دست از کار نشاید کشید اینجا حال آید نه قال مولانا جامی
راست **رباعی** از ساحت دل غبار کثرت رفتن ٭ خوشتر که بهرزه
در وحدت سفتن ٭ مغرور سخن مشو که توحید خدای ٭ واحد دیدن بود
نه واحد گفتن ٭ این هم دانستنی است که از ماسوی الله آنچه به آدمی

حاشیه: از هو الحق به انا الحق آرمیدن عبارت از آنست که از مرتبهٔ هوشیاری به مرتبهٔ بیخودی و بیخبری و محویت فائز شود که مرتبهٔ کمال عشق و محبت بیخودی و بیخبری می باشد ۱۲ منه

قریب تر است موت است از پنجه همه آفات بر جستن ممکن است از پنجه موت نه ناگاه
روزی نادیده و نادانسته ملاقی خواهد شد حیف و دریغ چه توانیم نمود موت
امر سخت است با وصف آن بعض را مطلوب و بعض را مکروه مشتاقان را
جسر است که حبیب را بحبیب میرساند محجوبان را هادم اللذات است که از مطلوبات
جسمانی دور گرداند **رباعی** افسوس چه خواب من گران شد که بیدار شدم
که وقت مرگ است که مانده است ز عمر **خاطر** اندک که وانهم پس اگر خیال
برگ است که پس در خود اندیشیدم که اگر درین نشاء جسمانی دمی بفراغ دل
بخود بسر دارم چه کرده باشم عمر گذشته خواب شد آینده خیال باشد پس مصلحت آنست
که حال را غنیمت شمارم وگرنه جز سر خواری چه بدست آرم **بیت** همت
مردانه ام بنگر که بهر دوستی که **خاطر** امن دست از دنیا و عقبی شسته ام که
اینجا کوته نظران را مجال سخن است که از عقبی دست شستن چه معنی دارد و یعنی
متبادر میشود نفی غرض همینکه خداوند تعالی را مستحق پرستش دانسته پرستیده ایم
نه از امید بهشت نه ترس جحیم که عقبی کنایت از همین اجرت طلبیست خداوند تعالی
دولت اخلاص نصیب ما و شما کناد و **هکذا** درین جزو زمان بران افتاده اند
که اتباعاً بالشرع الشریف بحج حرمین شریفین بپردازم و باحراز سعادت سجود خود را
سربلند سازم هرچند که آب و گل است اما چون خورشید جان و دل بخود مضاف
و منسوب گرداند البته بیت الشرف میتواند شد طالب رب البیت چون مضطر
و هیچمدان گردد چه تواند کرد مگر آنکه به بیت الرب شتابد تا دل مشتاق تشفی یابد و
دیده دیده نور تسلی نیابد نمیدانی که یوسف گم کرده را اگر هوای پیراهن هم نباشد

اعادهٔ نور دیده چگونه ممکن گردد اگر بتخصیص آنجا خدا را جویم کافر باشم اینما تولوا
فثم وجه الله را منکر باشم نی نی بلکه فرمان بجا آرم و امیدوارم محبوب ترین
نعمت و مرغوب ترین سعادت زمین بوسی آستانهٔ فیض نشانهٔ شاهد حجلهٔ
قاب قوسین او ادنیٰ - شاهباز اوج دنیٰ فتدلیٰ - عارف سراسر کماهی
مظهر اتم اسمای الٰهی - نور کبریا - برزخ کبریٰ - رسیدگان درگاه را قبله گاه
طالبان خدا را هادی راه - خاتم الانبیا - سرور اصفیا - صلوٰة الله علیه و آله
اجمعین است - طلبگارم خدا نصیب کناد

نظم

من پلید و نجس ترم زکلاب	آستان تو عرش یزدانست
من کجا خاک آستانه کجا	خاک تو تاج سربلندانست
نفس من کافرست میدانی	گر تو لطفی کنی مسلمانست
تا بکی من بمشکلی باشم	چند بهر را فرست آسانست
خاک این آستانهٔ نبوی	خاطر اکحل دیدهٔ جانست

التجا دارم که همه دوستان و محبان از جرائمیکه از من شده و خطائیکه به نسبت
خدمات شان سرزده بخدا و حبیب خدا درگذارند و ماجور گردند و بدعای
خیر برای حصول مطالب دلی و مقصود قلبی این گمنام ناکام را یاد آرند و
حسن خاتمهٔ من از بارگاه مجیب الدعوات درخواهند علینا و علیکم السلام
من رب العلام فقط - مقام حیدرآباد دکن صان الله عن جمیع الشرور
والفتن محررهٔ پنجم جمادی الثانی سنه ۱۲۹۳ هجری نبوی صلعم من محمد محی الدین خاطر
حیدرآبادی مسکناً الحسنی المسعودی مولداً شد بیچاره قصه باتمام رسید

پس پا بر کامم تکیه بر افضال ایزد متعال در ماه آینده احرام عزم بر بندم
ولبیک گویان رو بسوی کعبهٔ فارغ دلی در آرم من الله التوفیق این بیت
مشعر بر تاریخ توبه است که خدا تعالی نصوحاً کناد ادعیت الی الکریم
قادر کم قلت سنة فتاب خاطرہ ١٢٩٢ رباعی یا رب بهمه
گناه توبه کو از غفلت سال و ماه توبه کو توبه ز وجود وهمی من کو زین وهم
خدا گواه توبه کو این غزل مخاطب بجناب قدسیت انتساب مربع نشین
چار بالش اوادنی زینت بخش وسادهٔ بارگاه لی مع الله حضرت محمد مصطفی
صلی الله علیه وآله وسلم در اظهار شوق واستمداد گفته شده است **غزل**

چشم بر لطف تو یا خیر البشر افتاده ام — بی تو در هندوستان با چشم تر افتاده ام
طاقت آن نیست کز بند تعلق بر جهم — لاجرم در خوردن خون جگر افتاده ام
یا رسول الله بحال من بس از بهر خدا — بی تعلق کن مرا من در خطر افتاده ام
گرچه دارم علم اما از عمل بی بهره ام — خاک بر علمم درخت بی ثمر افتاده ام
در طریقت پیروی تو بود نیکو هنر — من سراپا عیب ناکم بی هنر افتاده ام
نقص طالع بیخبر دارد مرا از شرع تو — مثل آن افعال ناقص بیخبر افتاده ام
دولت دنیا نخواهم لیک نگذارد مرا — دستگیر من شو اندر گل چو خر افتاده ام
از سیه بختی من حشمت نمی افتد بمن — ورنه مانند مژه پیش نظر افتاده ام
یک مدد فرما که مثل مو برآیم از خمیر — ای محمد بیکسان من منتظر افتاده ام
فتح کار خویش خواهم کسر می آید بپیش — رخت بست از من سکون زیر و زبر افتاده ام
شد مرا دشوار وارستن ز بند ممتحنان — من چو دست ممسکان مانند زر افتاده ام

مولد من گرچه در مسوده حسن بوده است ... حیدرآباد دکن شد مستقر افتاده ام

خاک بوسی مدینه چون نصیب من نشد ... حسرتا از زندگی بی بهره تر افتاده ام

میروم از دست گر اکنون نگیری دست من ... چاره ناکامیست در دوری من بستر افتاده ام

سوی خود ما را طلب کن ای نبی آل کرام ... مثل خاطر در کشاکش ضمیر افتاده ام

درین غزل پنج بیت است برای آن گفته شده که انشاءالله المستعان به پیشگاه عرش بارگاه روضهٔ مطهرهٔ رسول رب العالمین صلی الله علیه وسلم از شرم سر پیش افگنده مودب دست بسته ایستاده مانند بندهٔ گریخته که بخدمت آقای خود باز رسیده لب بعذرخواهی کشاید با دیدهٔ خون فشان خواهم خواند فقط

غزل معذرت

یا رسول الله بدرگاهت پناه آورده ام ... همچو کاهی عاجزم کوه گناه آورده ام

از من یک طاعت نشد شایستهٔ فرمان تو ... مثل ظاهر باطن خود را تباه آورده ام

بعد پنجاه سال سوی تو مرا دادند راه ... موسفید آورده ام و روسیاه آورده ام

استقامت بر شریعت نفس را دشوار شد ... صد زبان بی زبانی عذرخواه آورده ام

مثل خاطر سخت مسکینم گدایم بینوا ... دامن پر ریزه پیش پادشاه آورده ام

صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و اهل بیته وسلم

فائده

پس همه فرزندان و برادران و جمیع اعزا و احبای صغیر و کبیر و خویشان و دوستان دور و نزدیک را وداع میکنم علی العموم همه را بخدا می سپارم علی الخصوص نور دیدهٔ سعادت و کامگاری دوحهٔ روضهٔ اقبال و بختیاری محمد نبی الله سعید مد عمره

و نزاد قدره که خدا تعالی عمرش دراز کناد و آثار رشد و سعادت بر ناصیه اش
پیداست و امارات عقل و فراست از قیافه اش هویدا چنانچه تاریخ ولادتش
نوشته بودم اینست از انجمله - جمله مادهٔ تاریخ نبی الله ابن علی رضا
۱۲ ۹۲

ایضاً ابیات

ادل اولاد فرزندان من — شد نبی الله عزیز از جان من
آو ینه ششم شب از شوال بود — طالع سرطان بصد اقبال بود
ساعتی بالای نصف شب گذشت — از دقیقه هفت و هشت اغلب گذشت
آفتابی تافت از برج حمل — جلوه گر شد گوهر از درج حمل
تازه گل آمد ز باغ معنوی — خاندان را شد چراغ معنوی
نور چشم نور چشمان منست — شاخ نو خیز گلستان منست
هست در نفس الامر این نور عین — راحت افزای دل صفدر حسین
اینهمه را فضل یزدان یار باد — هر یک از اولاد بر خوردار باد
از خدا عمرش زیادت خواستم — حسن تاریخ ولادت خواستم
یکعدد افزون شود اندر حساب — گفت دل بیدار بخت کامیاب ۱۲۹۲
نیز بشنو گو میت بازیب و زین — نور چشم فایق صفدر حسین ۱۲۹۲
جمله اولاد مرا رب وحید — شاد دارد مؤمن و عارف سعید

اما خیر و صلاح و حصول مرادات هر یکی از اعزای موصوفین از خداوند قاضی
الحاجات بصد زاری خواسته بخدمات همه التجا میدارم که هر چه بنسبت
خود ها خطائی از من شده و در تاریخ در آمده بخدا در گذارند و غفران من

از خدا در خواهند اجر این عمل از خدا در یابند و چند وصیت میکنم باید که کتاب مرا مطالعه در آرند و حتی الوسع بغور مضامینش در رسند و توفیق عمل بران و بر وصیتهای من از خدا خواهند **وصیت اول** دنیا را ناپایدار دانند و از موت غافل نباشند هر که ازین دو امر غافل ماند گرفتار نکال آخرت گردید هر گونه آفات و بلیات که میگویند و می نویسند همه برای او موجود است **وصیت دویم** اینقدر داند که اسلام امر عزیز است صرف به تقلید کمال ایمان حاصل نمیگردد و هر چند نام اسلام بر وا اطلاق توان کرد اما تا آنکه محبت خدا و رسول خدا در دلش جا نکند خدا داند که بر اسلام او می ترسم و از خیر خاتمه اش می اندیشم پس اگر اسلام عزیز باشد دران کوشند و محبت خدا و رسول خدا در اطاعت جویند اگر تن با طاعت دهند و دل را با رجوع نمایند البته آثار محبت در دل پیدا آید و بمقصود رسانند **وصیت سوم** راستی و امانت داری شعار خود سازند چه در دنیا چه در آخرت صاحب این اوصاف سر بلند و ارجمند خواهد بود و از ذلت و ندامت محفوظ خواهد ماند **وصیت چهارم** لب لباب طاعات و خلاصهٔ جمیع عبادات نیت است اگر نیت خیر است همه خیر است خدا تعالی به نیت های بنده می بیند نه به اعمال مثلاً اگر کسی از خانه بدان نیت بر آمد که بمسجد برود و اگر در راه بمرد گویا در عین سجده بمرد اگر بعزم خرابات بر آمده در راه بمرد گویا در عین نشهٔ شراب بمرد پس جای غور است آنچه و قبل از وقوع عمل جزای نیت های خود ها از خیر و شر خواهند یافت پس لازم است که نیت خیر باید داشت خدا تعالی جزایش خواهد بخشید

وصیت پنجم بسیار تجربه شده و بر خود و بر غیران خود امتحان گردیده که دنیا و مال دنیا هرچند زیاده شود حرص بر و بافزونی می آرد از خدا باز دارد دل را سیاه گرداند هر کرا در دین و طلب خدا باشد بر هرچه حاصل است قناعت کند- زیاده طلبی را از دل دور سازد وگرنه دین کو خدا کجا دل خانهٔ حرص و آز گردد در شقاوت و بدبختی از دنیا رود و حیف و حسرت در آخرت هیچ سود نه بخشد

قناعت گرچه اندر کار دنیاست که دلی در راه مولی حرص اولی است
ابیات

خلاصهٔ همه پند و سلالهٔ جمله وصیتهای من همینکه اکثر تصنیفات امام حجة الاسلام محمد غزالی رحمة الله علیه در مطالعهٔ خود ها دارید مثل او ناصح مشفق و واعظ راست گو صاف بیان نبوده است کلامش زود در دلها اثر میکند التوفیق من الله وما علینا الا البلاغ المبین فقط

تمت ۱۲۹۳ سنه

تاریخات کتاب غایة المرام فی توحید ملک العلام

از نتائج افکار شاعر سحر بیان جناب منشی ولی محمد خان صاحب متخلص ولی ساکن بنگلور

یا شہ انبیا غلام توام　　یا محمد فدا بنام توام

چون نگردم رسا بعرش برین　　خاک کوئیم و زیر بام توام

کے ببابی بعرصہ محشر　　شائق جاہ و احتشام توام

داغ عشق تو بر جگر دارم　　عاشق روئے لالہ فام توام

نیست دانائے حال زارم کس　　برحم کن رحم صید دام توام

حکم فرما کہ بر درست آیم　　بہ تمنائے یک پیام توام

روز محشر رہان ز رنج والم　　قیدی گیسوئے چو شام توام

جوہر ابروئیت کسی داند　　کشتۂ تیغ بے نیام توام

کی رسانی بمنزل مقصود　　عازم راہ خوش مقام توام

بہ احادیث تو فدا جانم　　زندہ از لذت کلام توام

کافر است او کہ منکرم گوید　　بندہ ام بندہ ام غلام توام

چون نہ نازم بر این عقیدۂ خود　　یار اصحاب ذو الکرام توام

رحمت خاص تست مد نظر　　آرزومند فیض عام توام

خاطرا خاطرت شگفتہ باد　　سائر غایت المرام توام

ایضاً

وہ محمد محی دین خاطر — چہ زبان آور و سخندان است
کرد تصنیف نسخۂ دولت — وہ چہ دولت کہ گنج عرفان است
دیدۂ دل ز چون شود بینا — نور عینین راست بینان است
ناظرا گفت ویس تاریخش — سرمۂ چشم مستمندان است

ایضاً

ناظرا چون جناب خاطر ما — ساخت تصنیف نسخۂ اشرف
بدل آمد ز خوبی قسمت — گشت ہمدست تحفۂ اشرف
قابل ہر شہ و گدا کہ بود — بس ہمین است ہدیۂ اشرف
ویس در عالم تہی دستی — گفت سالش کہ توشۂ اشرف

قطعۂ تاریخ از نتایج افکار ہمپایۂ کلیم ملا محتشم جناب منشی محمد قاسم صاحب غنیم

بنوشتہ چون بکرمی ام اندرین زبان — توحید با معارف و اسرار محتوی
گویم سزد کہ رہبر راہ طریقت است — عرفان بیابی گر کنی زین نسخہ پیروی
تاریخ این صحیفۂ اسرار وجد غنیم — پیر خرد بگفت کہ تہذیب معنوی

قطعۂ تاریخ از نتایج افکار فلک وقار جناب محمد حمید رضا صاحب قریشی تخلص حمید ساکن ویلور

کانِ معارف است مجلّی محی دین | سفتہ بسلک گوہر اسرار احدیت
نور گرفت دیدۂ دل از نظارہ اش | این نسخہ ایست آئینہ دار ان صمدیت
حقا چنان کشود نکاتِ سلوک را | سامع بسمعِ شمّۂ فزود از یافت منفعت
کز بہر سنہ زہاتف غیبی ندا رسید | حیدر بگو رسالۂ ارباب معرفت

۱ ۲ ۹ ۳

قطعہ تاریخ از نتائج افکار جناب عبد الرحمن خانصاحب تخلص فوقی ساکن نگرام

حبذا محی دین محمد نام | معرفت دان و حق پسندیدہ است
خاطر استوار و حق آگاہ | این کمالش خدا بہ بخشیدہ است
ہست مشہور در سلوک چنان | در جہان نام او چو خورشید است
چشمِ حق بینش جز بحق مبین | قاعدہ دان راہِ تجرید است
کرد تصنیف آن کتاب ط | سالکان را سزائے تقلید است
ہست این کارنامۂ اہل شفا | وہ چہ بکشادہ باب توحید است
سال طبعش نوشت کلکِ فوقی | نسخۂ دل پسند توحید است

۱ ۲ ۹ ۳

قطعہ تاریخ از نتائج افکا... صاحب تخلص سقیم ساکن نگرام

حسن یاران مخدوم ما از بہر نفع خا... | زو در کتابے در سلوک با زیب زین آراستہ
کز بہر سالش خضر دل فرمو... | زو ہاتف غیبی ندا مجموعۂ نو خواستہ

۱۲ ۹

قطعہ تاریخ عاصی ... محمد عبد الرزاق تخلص ناظر مہتمم کتابخانہ ...

شکر حق در زمان محبوب ‌ ‌ ‌ در عهد نظام ملک مختار

ذی مرتبه محی دین خاطر ‌ ‌ ‌ عالم عابد فرشته کردار

دارد ز سلوک بهره تمام ‌ ‌ ‌ از فیض نفوس شیخ ابرار

بنوشته کتاب باب توحید ‌ ‌ ‌ بکشود وکشود رمز و اسرار

با شرح و بسط چنانکه گویا ‌ ‌ ‌ در کوزه کشید بحر زخار

بهر تاریخ اختتامش ‌ ‌ ‌ طوطی دلم شده شکربار

با چشم بهی بدست ناظر ‌ ‌ ‌ توحید ز غایت المرام آر

۴۳۰ ۷۳۳ ۱

۱۲۹۳

ایضاً

واه چه مجید بود ناظر ز کتاب بحث ‌ ‌ ‌ صاف کشود از بیان عقد وجوب لزوم

سال دو تا ناظر اخوب مرد گر بگویی ‌ ‌ ‌ دفتر کشاف راز تسنیح شمس العلوم

۱۲۹۳

ایضاً

مطبوع شده چو کتاب مجید ‌ ‌ ‌ تا نقش گشته اند و قریب چه بعید

ناظر ز سال انطباعی هاتف ‌ ‌ ‌ گفتا نقد روان کتاب التوحید

۱۲۹۳

ایضاً

یا رب صفحه دهر از ابر رحمت تو ‌ ‌ ‌ تر باد و سرسبز این لاله زار هستی

تاریخ انطباعش خوش لهجه بلبل دل ‌ ‌ ‌ گفت دکه ناظر بستان حق پرستی

۱